

## آسمان دریا را بلعید

خاطرات قهرمان جنگ‌های دریایی  
سرلشکر خلبان شهید حسین خلعتبری مکرم

رحیم مخدومی

ین کتاب با همکاری و حمایت  
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان تهران بزرگ  
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: مخدومی، رحیم  
عنوان و نام پدیدآور: آسمان دریا را بلعید: خاطرات قهرمان جنگ‌های دریایی  
سرلشگر خلبان شهید حسین خلعتبری مکرم / نویسنده رحیم مخدومی.  
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و  
ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، 1387.  
مشخصات ظاهری: 292ص: مصور (بخشی رنگی)  
عنوان دیگر: خاطرات قهرمان جنگ‌های دریایی سرلشگر خلبان شهید حسین  
خلعتبری مکرم.  
موضوع: خلعتبری مکرم، حسین، 1328-1364.  
موضوع: جنگ ایران و عراق، 1359-1367 -- شهیدان -- سرگذشتنامه  
شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد

رده بندی کنگره DSR/1629/خ76م3 1387

رده بندی دیویی: 0843092/955

شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۰۷۹۰۷

## آسمان دریا را بلعید

نویسنده: رحیم مخدومی

نوبت چاپ: اول 1387 تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: محمود محمدی نسب ■ صفحه آرایی: سید محمدعلی لاری

امور فنی: مقداد منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: 25000 ریال ■ شابک: 978-964-394-348-6

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار شمالی - شماره

3 - معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد

تلفن: 88824749 و 88308089

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران 66491851، قم

0251-7830340 و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

17 سخن ناشر

19 مقدمه

## 21 ■ هفت پنجره به آسمان حسین

### 31 ■ فصل اول ■ بصل کوه ■ 1328 - 1340

33 محاصره

34 ریشه حسین در جنگل

35 سنگ‌بازی

36 راز حسین

37 کودک قدرتمند

38 دسته‌گل

39 دعوی باعلاقه

41 دعوی جانانه

44 ذوقی

45 تنها

47 ماهی در تفریح

48 قصیده تنبیه

49 آثار جرم

51 کارگر چپقی

53 بام زیر گام

54 آبروی خدیجه‌خانم

55 پنجره مادر بزرگ

56 دعوی سر مادر بزرگ

57	راز روضه
59	اینها روزه‌اند
61	آسمان او را گرفت
62	از پنجره می‌رفت دریا
63	مثل باد
64	جراحی اشیا
65	شاهین
67	مرد باشید
69	به‌علاوه هواپیما
71	حواسش به آسمان بود
72	بازیگوش
73	زندگی با جرأت
75	زندگی پاک
76	عکس‌ها

## 81 ■ فصل دوم ■ مَدینِ حسین ■ 1344-1355

83	آستین‌ها بالا
85	بانک حسین
86	بیتل‌ها
87	نور و ظلمت
89	تنها
90	ردپایی در آسمان
91	جنگ جهود و مسلمین
93	آنکه دلش روستایی بود
95	کارگر شیک‌پوش
96	پرکار و دقیق

قیام با نام حسین	97
چقدر خوش تیپ شده‌ای!	98
آقا قبول کرد	99
طناب بیداری حسین	100
ازدواج	101
حسینی که حسین ماند	102
ماشین فراری	103
عاشورای حسین	104
تگزاس، کوره حسین	105
خلبان رازدار	106
مجاهد لوطی	107
عکس‌ها	108

## 117 فصل سوم ■ آتشی از دور پیداست ■ 31 شهریور 59 تا نوروز 64

روزی که حسین گریه کرد	119
بچه‌ها خداحافظ	127
کوه اسطوره	128
لهجۀ جنگ	129
خلبان شرمنده	131
پرواز با موتور جان	132
پرخاش من و سعه صدر بهشتی	133
صبر شیطانی	135
سقوط دردناک	137
بی‌گناهی روی پل العماره	139
من آرش را روی پل دیدم	141
ژولیده جنگ	144

آن کجا و این کجا	145
کارمند بدون حقوق	146
عکس‌ها	147

## 149 فصل چهارم ■ قیام برای غرق فرعون ■ آذر 1359

دیگر جنگ	151
بلند شوید	152
زنده‌اندیش	153
حسین مَوریک	155
روزی که آسمان دریا را بلعید	157
شاهکار خلبان	163
معلم آسمان	164
موشک حسین	165
پهلوان آسمان، قهرمان دریا	167
قاتل اوزا	168
فقط سه چهار نفر	169
عراق در پی این دو	171
دوران، خلعتبری	173
مرگ نیروی دریایی	174
خائن و خادم	175
مردی برای تمامی دل‌ها	176
یک دل تقسیم بر همه	177
تصادف	178
حسین تنبیهم کرد	179
پرواز ایمان	181
خلبان غلامعلی اشکان	181

خوشدل	182
پشت آن ظاهر شوخ	183
فرصت	184
خلبان و معتاد	185
میزبان افتاده‌ها	187
یاوه‌گویان	188
یک گلوله آتش	189
هم‌کابین	191
هر کس می‌خواهد، برود	192
دادگاه لاهه	193
آژیر	195
چمران	196
ناسیونالیست حزب‌اللهی	197
آن شب به یادماندنی	199
آرامش دل‌های ناآرام	200
قناری خلبان	201
حسین شکوفا شد	202
پسر ملت	203
بی‌تردیدی	205
نمی‌شناختمش	206
صیاد بزرگ	207
آخرین شکار	208
آخرین دیدار	209
عکس‌ها	211
<b>فصل پنجم ■ قدم به وادی طور ■ از نوروز 64 تا همیشه</b>	<b>213</b>
با حسین، بی حسین	215

برادرت را زدند	217
نستوه	219
چتری که باز نشد	221
جشن حزب بعث	225
محو از صفحه	226
فناى خدا	227
چهل شهیدان	229
روح میرزا کوچک خان	231
محکم‌تر از بیماری	233
فدایی عباس	235
حق استاد	236
برنده بازی	237
چشمانی که خوب می‌دید	239
مردی به تعداد مردم	240
حسین، حسین	241
وداع با میهمانی	242
قدرت حسین	243
قهрман دو نیرو	244
گریه برای قهرمان	245
اعتراف	247
نفس به نفس خرمشهر	248
به خلعتبری علاقه‌مند بودم	249
دست زنید	250
سوار غیرتمند	251
بنویس بابا	252
من با پدرم زندگی می‌کنم	253



حالا	255
تنها ایران	256
جنگ آغاز شد	257
لاشخور	259
درود بر مردم	261
<b>ضمایم</b>	<b>263</b>
یادداشت دوران	265
■ هشتم مهرماه 59	۲۶۵
■ نهم مهرماه 59	۲۶۷
■ دهم مهرماه 59	۲۶۹
■ بیست و ششم مهرماه 59	۲۷۱
■ اول آبان ماه 59	۲۷۳
■ هشتم آذرماه 59	۲۷۵
■ 59/10/16، ششمین پرواز	۲۷۷
■ هجدهم دی ماه 59	۲۷۹
گفت و گو	281
بخش هایی از وصیت نامه	284
عکس ها	286
<b>منابع</b>	<b>292</b>

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند، متحمل مصایب مقدسی چون اسارت و جانبازی شده‌اند.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه داشتن آتش یاد و خاطره آن دلاورمردان عرصه مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات برجای‌مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر است؛ چراکه در این گونه نگارش، عنصر خیال کمترین نقش را دارد و آنچه هست یکسره پهنه انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر، انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است، دستمایه بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود دغدغه سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

نوروز سال 64، وقتی مردم ایران مهیای تحویل سال نو بودند، مردی در آسمان، دنیا را تحویل کرد. چقدر فرق است بین ورود از سالی کهنه به سالی جدید تا ورود از دنیایی کهنه به دنیایی جدید؛ آن هم ورودی سرافرازانه. فرق نوروز حسین با نوروز دیگران، این همه بود. هرچند به ظاهر شیرینی نوروز به کام خانواده و آشنایان تلخ شد، اما گذر زمان پرده از حقیقت آن تحویل بزرگ برداشت و امروز نام حسین خلعتبری کام همه را شیرین می‌کند.

این شیرینی، مرا هم به روستای بصل کوه رامسر کشاند. از قضا نوروز بود؛ نوروز سال 87. به اتفاق خانواده رفته بودیم تا هم از سبزی و طراوت شمال بهره‌مند شویم، هم از خانواده‌ای که مردی پر از رویش پرورش داده بود.

مادر، روزهای آخر عمرش را سپری می‌کرد. نه قادر به تکلم بود و نه متوجه دنیای کهنه. اما او در دامن خود پهلوان بزرگی چون «حسین خلعتبری» را پرورش داده بود. پس زیارت این نحیف رنجور غنیمتی بود بس بزرگ که در واپسین روزها نصیب ما شد.

پدر در قید حیات نبود. از میان خواهران و برادران، گویا «منظر» و «شاهرخ» گنجینه‌ی خاطرات حسین بودند، که نقش این دو نیز در ارتباط با حسین از همه خاص‌تر بود و حالا نیز متأثرتر و مشتاق‌تر. از این رو، حجم غالب این اثر حاصل گفت و گو با این خواهر و برادر است و مابقی مطالب، حاصل گفت‌وگو با خلبانان و دوستان و بهره‌برداری از اسناد موجود در پرونده.

بر خود لازم می‌دانم از زحمات خالصانه‌ی سیف‌الدین خلعتبری (پسرعمه‌ی حسین) در آغاز این پروژه و مساعدت تیمسار چیت‌فروش در ارتباط با خلبانان و همکاری صمیمانه‌ی امیر خلبان سیاوش مشیری در گویاسازی اصطلاحات فنی سپاسگزاری نمایم.

در پایان اعتراف می‌کنم این اثر، کوچک‌تر از بزرگی حسین و کارهای شگفت‌آور  
اوست و امید ما در پذیرش این بضاعت اندک، باز هم روح بزرگ او.

رحیم مخدومی / مهر 87

## هفت پنجره به آسمان حسین

### ■ پنجره اول؛ سال 1328، رامسر، روستای بصل کوه

در خانه خان‌بابا خلعتبری مکرم چه خبر است؟ چرا نام این نوزاد را حسین گذاشته‌اند؟ حسین با او چه خواهد کرد؟ و او با حسین.  
چند سال نه چندان دور، چه رابطه‌ای بین حسین سیدالشهدا، حسین صدام و این حسین خواهد بود؟

یا حسین سیدالشهدا، عقل کوتاه‌بین بشر از کجا می‌دانست ندای «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» شما در صحرای بی‌کسی، یاری طلبیدن از همه تاریخ است، نه از عصر عاشورای 61 هجری؟  
السلامُ علیکَ و علیٰ أصحابِک.

■ پنجرهٔ دوم؛ سال 1335، رامسر، روستای بصل کوه، دبستان خیام

آیا این دبستان کوچک مختلط چندپایه، خواهد توانست از کودک بازیگوش گریزپا یک حسین بسازد؟

از او که حتی از کمترین دقیقه‌های زنگ تفریح برای شیطنت نمی‌گذرد؛ آخر زنگ تفریح را چه به ماهیگیری؟ که جایی برای مخفی کردنش نداشته باشی و ماهی به آن بزرگی را در پاچهٔ شلوارت قایم کنی و برگردی سر کلاس. بدشansı را نگاه! آقای ذوقی از راه نرسیده، می‌رود سراغ اسم تو. - حسین خلعتبری، بیا پای تخته.

## ■ پنجره سوم؛ سال 1341 تا 47، از رامسر تا تهران

دنیا خیلی خیلی وسیع‌تر از روستای بصل‌کوه است و حسین شدن خیلی خیلی جدی‌تر از روزمرگی. اگر در کودکی راه یک کیلومتری دبستان را چهار بار در روز طی می‌کردی - آن هم با سنگ‌پرانی‌ها، شیطنت‌ها و دعوای بین راه - حالا نوجوان شده‌ای. سنگ‌پرانی‌ها باید جهت‌دار شوند و دعوای هدف‌دار. می‌دانی دعوای هدف‌دار یعنی چه؟ در رفاه‌خانه نمی‌شود فهمید. لذت گشت‌وگذار در باغ مرکبات و اسب سواری و شکار و ماهیگیری اجازه نمی‌دهد اندیشه انسان درد بگیرد، چشمان انسان از نزدیک‌بینی خسته شوند و این کفش‌ها و لباس‌ها به تن انسان خیلی کوچک شوند. باید کاری کرد.

آیا دل هجرت داری؟ دل غربت چطور؟ از اینها مهم‌تر؛ آن قدر مرد شده‌ای که سرپرستی خواهر نوجوانت را در وادی غربت بر عهده بگیری؟ بسم‌الله. اول بگو «یا حسین»، بعد خودت را برای هجرت به کتالم، تنکابن و تهران آماده کن. باید از همین حالا دور شدن از خانواده را تمرین کنی تا در آینده‌ای نزدیک بتوانی از زمین دور شوی؛ دور دور.

## ■ پنجره چهارم؛ سال 1348 تا 1352، از سربازی تا نیروی هوایی

گاه برای اینکه کسی را از خواب بیدار کنند، سیلی به صورتش می‌زنند. ناز و نوازش، آدمی را به خواب غفلت فرو می‌برد. سیلی هرچه محکم‌تر، بیداری عمیق‌تر و ماندگارتر. کدام سیلی، حسین را به بیداری ابدی کشاند؟

سال 47، سال سربازی حسین است. نیمه‌شب در حین نگهبانی، نیروی گشتی عراقی غافلگیرانه طنابی به گردن حسین می‌اندازد تا جان کسی را بگیرد که دست تقدیر، او را برای به خاک مالیدن پوزۀ همین دشمن پرورش خواهد داد، اما خود غافلگیر شده به هلاکت می‌رسد.

جای طناب بر گردن حسین، جای سیلی بیداری است که به‌زودی محو نخواهد شد؛ مگر آنکه حسین خودش را برای دفاع مجهز کند. دفاع، ابزار می‌خواهد. چه ابزاری توان‌تر از خلبانی جنگنده؟ حسین وارد نیروی هوایی می‌شود.



## ■ پنجره پنجم؛ سال 1353 تا 1355، از تهران تا تکزاس

دشمنان داخلی و خارجی دست به دست هم داده‌اند تا یکی از سربازان خمینی را پرورش دهند. از داخل، نظام شاهنشاهی و از خارج، نظام استکبار جهانی. خداوند یک بار دیگر فراعنه را به خدمت گرفته تا جاهلانه خردورزی نمایند و بلای جان خود را پر و بال دهند. این قوم مظلوم بنی‌اسرائیل، سخت محتاج عصای موسی است.

حسین دوره مقدماتی پرواز را در ایران و دوره پیشرفته را در آمریکا سپری می‌کند. در این میان آنان که از هوش و استعداد برتر برخوردارند، اجازه دارند از آموزش‌های خاص بهره‌مند شوند. حسین برای شلیک موشک فوق مدرن «موریک» آموزش می‌بیند. موریک برای حسین، عصای موسی است. یک روز همین عصا را به دریای خلیج فارس خواهد انداخت تا مثل اژدها تنوره بکشد و تمام ناوهای ساخته دست ساحران استکبار جهانی را ببلعد و هیچ اثری باقی نگذارد.

## ■ پنجره ششم؛ 31 شهریور 1359، تهران

حسین در خیابان‌های تهران به دنبال خانه اجاره‌ای است. او خسته و کوفته به منزل خواهرش می‌رود تا کمی استراحت کند؛ که به یکباره آغاز می‌شود؛ آغاز رسالتی بزرگ برای حسین. مگر نه این است که هر کس رسالتی دارد؟

پس «برخیز، ای جامه به خود پیچیده!»

صدای انفجار می‌آید. صدای هواپیما، صدای بمباران. همه می‌گویند فرودگاه مهرآباد بمباران شده. زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند تا حسین رصد شود. او باید از جست و جوی خانه صرف نظر کند؛ چرا که دیگر هیچ خانه‌ای در ایران امن نیست. عصای موسی کجاست؟

هنوز دو ساعت از تجاوز عراقی‌ها نگذشته، نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به پشتوانه جوانمردانی چون حسین، اولین ضرب شست حزب‌الله را به جنود شیطان وارد می‌کند.

هدف: پایگاه شعیبیه در استان بصره.

نام عملیات: البرز.

نام جوانمردان: شهید حسین خلعتبری، شهید سیدعلیرضا یاسینی، شهید داوود اکرادی، شهید حسن طالب‌مهر و چند جوانمرد دیگر.

این ضرب شست، مقدمه‌ای است تا لقمه درشتی که در گلوی دشمن گیر کرده، از حلقومش بیرون بپرد. فردا نوبت زور بازوست. با صدوچهل فروند هواپیما. تا دهان دشمن دوخته شود.

حسین باز هم در رأس جوانمردان است.

## ■ پنجره هفتم؛ 1364/1/1، روز حسین

پنجره هفتم، روز تولد حسین است. آغاز جنگ، آغاز حسینی شدن او بود و نوروز 64، جشن حسینی شدن او.

از 31 شهریور 59 تا 64/1/1 چه خبر است؟ «حسین موریک» یعنی چه؟ چرا لقب حسین را گذاشتند «قاتل اوزا»؟

اصلاً مگر ممکن است یک خلبان در گرماگرم مأموریت‌های جنگی، متوجه شود دوست دوران نوجوانی‌اش معتاد شده؟ آن وقت او را ببرد منزل خودش در پایگاه شکاری، ببندد به ستون، برود به دنبال مأموریت‌های جنگی برون مرزی. خودش آنجا در قلب آسمان دشمن، در حال دست و پنجه نرم کردن با بمب و موشک و پیشرفته ترین جنگنده‌های زمینی و هوایی؛ دلش اینجا در حال تپیدن برای دوستی که با اعتیاد دست به گریبان است.

این حسین‌ها و عباس‌ها وقتی به فرهنگ عاشورا گره می‌خورند چرا این‌همه شگفتی می‌آفرینند؟

## فصل اول بصل کوه ۱۳۴۰ - ۱۳۲۸

### محاصره

ن روز من کمی زودتر از حسین تعطیل شدم. همین که پایم را از مدرسه گذاشتم بیرون، چند تا پسر بچه شیطان که قبلاً از حسین زهر چشم دیده بودند، مرا دوره کردند.

می خواستند تلافی او را سر من خالی کنند. من کلاس اول دبستان بودم و حسین کلاس سوم. تا به خودم بیایم، تعدادشان بیشتر شد و من مثل یک گنجشک در میان آنها گیر افتادم. نه راه پس داشتم، نه راه پیش. از ترس گریه ام گرفت. همان حین چشمم افتاد به حسین. به یکباره پشتم گرم شد. خورشیدی بود که به سمت تاریکی می آمد. از دور، بچه ها را دید که محاصره ام کرده اند. مثل گلوله خودش را رساند. یکی دو تایشان را که زد، بقیه پا به فرار گذاشتند.

منظر خلعتبری (خواهر حسین)

## ریشه حسین در جنگل

پدربزرگ حسین از یاران میرزا کوچک خان جنگلی بود. در کردستان زندگی می‌کرد. کرد بود. وقتی خبر قیام میرزا را شنید، برای یاری او از کردستان آمد به گیلان و در آنجا ماندگار شد.

شور انقلابی عجیبی داشت. وقتی شنید دایی‌اش به میرزا خیانت کرده و به رضاشاه خوش خدمتی، به اتفاق چند نفر از جنگلی‌ها او را جلوی مجلس ترور کرد. مأموران رضاشاه پدربزرگم را دستگیر کرده، دو سال زندانی کردند. او پس از آزادی، به طرز مشکوکی مسوم شد و از دنیا رفت. حسین نوهٔ چنین آدمی بود.

**شاهرخ خلعتبری (برادر حسین)**

## سنگ‌بازی

دو بار در روز به دبستان می‌رفتیم؛ صبح و بعدازظهر. یعنی راه یک کیلومتری مدرسه را روزی چهار بار طی می‌کردیم. در طول مسیر برای اینکه حوصله‌مان سر نرود، سنگ‌بازی می‌کردیم. سنگی برمی‌داشتیم و با آن، سنگی را که نشان کرده بودیم می‌زدیم. اگر نمی‌خورد، نوبت به نفر بعدی می‌رسید، اما اگر می‌خورد، جایزه‌اش این بود که نفر برنده باز هم سنگ بزند.

این بازی به قدری شیرین بود که نمی‌فهمیدیم کی می‌رسیم خانه، کی می‌رسیم مدرسه.

## منظر خلعتبری

## راز حسین

حسین دومین فرزند خانواده است. شش نفریم؛ سه برادر و سه خواهر که به ترتیب عبارتند از: احترام، حسین، منظر، آذر، شاهرخ و حمید.

اگر دقت کنید، در بین این اسامی، تنها اسم متفاوت و ویژه «حسین» است. اصلاً انگار سرنوشت حسین از بدو تولد با ما فرق داشت. اصلاً انگار او را کس دیگری برای راه دیگری اسم‌گذاری کرده بود.

در بین همه ما، حسین جور دیگری عاشق امام حسین (ع) بود. با شنیدن نام سیدالشهدا، از خود بیخود می‌شد. می‌گفت «نیرویی در وجودم مرا به تواضع و احترام وامی‌دارد.»

**شاهرخ خلعتبری**

## كودك قدرتمند

سردسته دنياى كودكىمان حسين بود. نه فقط براى من كه خواهر كوچك ترش بودم، براى همه همبازى ها. هر جا او مى رفتيم، هر بازى او مى گفت مى كرديم. اگر مى رفتيم ماهيگيرى، با پيشنهاده او بود. دريا مى رفتيم، با پيشنهاده او بود.

از همان بچگى احساس مى كرديم همه فن حريف است، قدرتمند است. واقعاً هم بود. شنا را او يادمان داد. ماهيگيرى را او ياد داد. اسب سوارى و خيلى چيزهاى ديگر را.

منظر خلعتبرى



## **دسته گل**

از بچگی قوی بود. اصلاً مریضی اش را به یاد ندارم. تسلیم مریضی نمی شد. اگر پایش به درمانگاه و بیمارستان کشیده می شد، به خاطر دسته گل هایی بود که خودش به آب می داد، نه مریضی.

یک بار داس را برداشته بود درو کند، زده بود به دست خودش، چند تا از رگ هایش را پاره کرده بود. یادم است کارش کشیده شد به بیمارستان و بخیه و این قضایا کشید.

**منظر خلعتبری**

## دعواي با علاقه

تند به تند دعوا می‌کردیم. همدیگر را حسابی کتک می‌زدیم. من که زورم به او نمی‌رسید، چنگ می‌انداختم. او هم می‌زد. پدر و مادر عادت کرده بودند تحمل کنند تا خودمان آشتی کنیم. هیچ دخالت نمی‌کردند. هیچ‌وقت حق را به یکی و ناحقی را به دیگری نمی‌دادند. دعوا و آشتی را گذاشته بودند بر عهده خودمان. ما هم طبق عادت همیشه، بعد از دعوا هر کدام می‌رفتیم به طرفی و دوره کوتاه قهرمان آغاز می‌شد.

من اغلب می‌رفتم در باغ قدم می‌زدم. از حق نگذیریم در بیشتر دعواها من مقصر بودم، اما موقع آشتی، بیشتر او پیشقدم می‌شد. تا می‌رفتم باغ، می‌آمد سراغم، منت‌کشی می‌کرد، قلقلکم می‌داد. اسب می‌آورد، می‌گفت «بیا یک دور با این اسب بزن. بیا ال‌کدولک بازی کنیم. نگاه کن ببین من در چند ثانیه می‌توانم از درخت بالا بروم.»

خلاصه به یک بهانه‌ای دلم را به دست می‌آورد تا مجبور شوم سر حرف را باز کنم. آن دعواها و این آشتی‌ها، روز به روز علاقه مرا به حسین بیشتر می‌کرد.

**منظر خلعتبری**

## دعوی جانانه

دوچرخه‌اش را پهن کرده بود روی زمین و طبق عادت همیشه می‌خواست دل و روده‌اش را بریزد بیرون. شاهرخ را کرده بود فرمانبر خودش.

- آچار بیار، پیچ‌گوشتی بیار...

شاهرخ بیچاره هم کوچک بود. هنوز اسم خیلی از ابزار را نمی‌دانست. به جای آچار، پیچ‌گوشتی می‌آورد. سر همین قضیه حسین بر سرش غر می‌زد.

- مگه من نگفتم آچار؟ پس چرا پیچ‌گوشتی آوردی؟ یا لا برو آچار بیار.

راستش به من خیلی برخورد. به شاهرخ گفتم «بشین. دیگه نمی‌خواه چیزی بیاری. اگه لازم باشه، خودم می‌رم میارم.»

تا این حرف را زدم، حسین با پیچ‌گوشتی دنبالم کرد. من هم فرار کردم سمت باغ. باغبان مشغول کار بود. یک لحظه تصمیم گرفتم پشت سرم را نگاه کنم تا سر و گوشه‌ی آب بدهم، همان موقع حسین پیچ‌گوشتی را پرتاب کرد.

یک آن، سوزش شدیدی در چشمم احساس کردم. خون سر و صورتم را فراگرفت. نمی‌دانستم خون‌ریزی از چشمم است یا از بینی. شلوغش کردم. گریه و داد و فریاد که «به آقاجون می‌گم!»

حسین به التماس افتاد به دست و پایم که «به آقاجون نگو.»

دلیم همان موقع به رحم آمد. گفتم «باشه.»

پدر و مادر رفته بودند مهمانی. حال من رفته‌رفته بد و بدتر می‌شد. وقتی از مهمانی آمدند و سر و وضع مرا دیدند، وحشت‌زده پرسیدند «چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟»

گفتم «چیزی نیست. رفته بودم زیر درخت، ببینم درخت شکوفه کرده یا نه. پایم لیز خورد، یک چیز تیزی روی زمین بود، خورد به چشمم.»

حالا نگو جناب باغبان در یک فرصت مناسب پدر را کنار کشیده و همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کرده است!

پدر به روی خودش نیاورد. مرا سریع برد بیمارستان.

رگ‌های چشمم پاره شده بود. سه چهار روز در بیمارستان بستری بودم.

آقاجون دوست داشت واقعیت را از زبان خودم بشنود. به همین خاطر هر وقت می‌آمد بیمارستان، می‌پرسید «کار حسین؟»

می‌گفتم «نه، چرا می‌گی کار حسین؟ اگه کار او بود می‌گفتم کار اونه.»

به هیچ وجه زیر بار نرفتم.

حسین خیلی غصه می‌خورد. برای من خیلی ناراحت بود. همیشه صبر می‌کرد همه می‌رفتند، بعد می‌آمد ملاقاتم. یواشکی می‌آمد.

از بیمارستان که مرخص شدم، باز هم آرام و قرار نداشتم. غصه‌ی مرا می‌خورد. بزرگ هم شدیم، حتی تا آخرین روزهای زندگی‌اش این موضوع را فراموش نکرده بود. با اصرار می‌گفت «بریم جراحی پلاستیک. تمام هزینه‌اش را من

می‌پردازم. حتی شده می‌برمت خارج از کشور.»

می‌گفت «من با دکتر دولتشاهی هم در این باره صحبت کرده‌ام.»

ولی من زیر بار نرفتم.

منظر خلعتبری

## ذوقی

هم دبستانمان مختلط بود، هم کلاس‌هایمان. دختر و پسر در یک کلاس بودیم. تازه، کلاس‌ها چندپایه بود؛ اولی‌ها و دومی‌ها در یک کلاس بودند، سومی‌ها و چهارمی‌ها در یک کلاس و تنها پنجمی‌ها کلاس مستقل داشتند. در مجموع، دبستان سه تا کلاس داشت، سه تا معلم، یک مستخدم و یک مدیر.

فاصله سنی من با حسین دو سال و نیم بود. من در کلاس اول درس می‌خواندم، حسین در کلاس سوم. اسم دبستان «خیام» بود و نام معلمی که بیشترین تأثیر را بر روح و روان حسین گذاشت، آقای «ذوقی». آقای ذوقی چند سال معلم حسین بود.

منظر خلعتبری

## تنها

از مدرسه تعطیل شده بودیم. ایستاد جلوی خانه‌ای و گفت «برو خانه.»  
گفتم: «تو چرا نمی‌آیی؟ چرا اینجا ایستاده‌ای؟»  
گفت: «فلانی در مدرسه با من دعوا کرده، دررفته. خانه‌شان همین جا است. می‌خواهم او بیاید، حقش را بگذارم  
کف دستش.»

هرچه گفتم «بیا برویم، ولش کن.» قبول نکرد.  
راه افتادم سمت خانه. در راه، یکی از دوستانش پرسید: «حسین کجاست؟» ماجرا را گفتم. معطلش نکرد؛ دوید  
برای تماشا. یک لحظه دیدم همه بچه‌ها دارند می‌دوند برای تماشای دعوی حسین.  
همین ازدحام و توجه همه به حسین، باعث جا زدن حریف شد و قضیه بدون دعوا فیصله پیدا کرد.



یک بار دیدم جلوی خانه‌ای ایستاده است. پرسیدم «چرا اینجا ایستاده‌ای؟»  
گفت «اینجا خانه آذروند است. در مدرسه با او دعوایم شده، منتظرم از خانه بیاید بیرون، حسابش را برسم.»  
هرچه گفتم «بیا برویم»، نیامد. به من گفت «تو برو خانه.»  
در راه، ابراهیم را دیدم. دوستش بود. پرسید «حسین کو؟»  
گفتم ماجرا از این قرار است.  
ابراهیم، تا موضوع را شنید، زود چند تا از دوستانش را جمع کرد و به کمک حسین رفت.  
حسین چون به همه محبت می‌کرد، هیچ‌وقت تنها نمی‌ماند. همه پشتیبانش بودند.  
آن شب وقتی آمد خانه، به من تشر زد که «چرا به ابراهیم گفتی؟»  
در دعوا اصلاً به تعداد نفرات طرف مقابل و قدرت طرف مقابل توجه نمی‌کرد. می‌دانست که باید برود جلو. خیلی  
وقت‌ها همین جسارتش دعوا را فیصله می‌داد. طرف مقابل وقتی می‌دید با چنین کسی طرف است، جا می‌زد. یا فرار  
می‌کرد یا کوتاه می‌آمد.

## منظر خلعتبری

## ماهی در تفریح

رودخانه نزدیک دبستان بود.

فصل بهار که سیل می‌آمد و آب زیاد می‌شد، حتی حیاط دبستان را آب فرا می‌گرفت. حسین زنگ‌های تفریح از دبستان جیم می‌شد و ظرف همان ده دقیقه یک ربع، یک ماهی شکار می‌کرد و با لباس خیس به دبستان برمی‌گشت. خیلی وقت‌ها همین کار باعث تنبیهش می‌شد.

یک بار ماهی بزرگی به دام انداخت و چون جایی برای مخفی کردن نداشت، در پاچه شلوارش مخفی کرد. خودش می‌گوید به محض اینکه آقای ذوقی وارد کلاس شد، مرا صدا زد برای درس جواب دادن. وقتی ایستادم پای تخته، بچه‌ها زدند زیر خنده. آقای ذوقی که از ماجرا بی‌خبر بود، یکبارہ چشمش افتاد به پاچه شلوار من و کلاس به هم ریخت.

منظر خلعتبری

## قصیده تنبیه

آقاجون اهل تنبیه نبود. اهل موعظه و نصیحت بود. اهل حرف بود. شعر و قصیده تربیتی برایمان می خواند. بعد می گفت «فکر کنید، ببینید دعویاتان ارزش این را داشت که با هم قهر کنید یا همدیگر را برنجانید؟» خیلی اهل مدارا بود؛ به ویژه با بچه ها. اما تحمل مادرم کمتر بود. زود از کوره درمی رفت. به همین خاطر من با آقاجون صمیمی تر بودم.

منظر خلعتبری

## آثار جرم

رودخانه‌ها مثل حالا خالی از ماهی نبود. حتی جوی‌های جلوی خانه‌مان پر از ماهی بود. یادم است بعد از ظهر پنجشنبه بود و ما طبق معمول، تعطیل. گفت «آماده شو بریم ماهیگیری.» آن موقع، پسرها با پسرها و دخترها با دخترها می‌رفتند ماهیگیری. اما من و حسین مستثنای همه بودیم. مگر می‌توانستیم بدون هم جایی برویم؟ نه به او مزه می‌داد، نه من می‌توانستم تحمل کنم. بدون اینکه به آقاجون و مامان چیزی بگوییم، یواشکی راه افتادیم. اتفاقاً ماهی زیادی هم گرفتیم، اما همه ریز و کوچک.

خیلی خوشحال بودیم. وقتی رسیدیم خانه، مامان گفت «تا حالا کجا بودین؟ با اجازه کی رفتین ماهیگیری؟ این ماهی‌ها چیه گرفتین؟ دعا کنین الان باباتون سر نرسه و آ...» ما را می‌گویی، تازه فهمیدیم چه کار اشتباهی کرده‌ایم. ترس و دلهره برمان داشت. گفتیم چه کار کنیم، چه کار نکنیم؛ ماهی‌ها را ریختیم جلوی سگ نگهبان. گفتیم الان است که همه را یک لقمه چپ کند، اما دریغ از یک نگاه. حالمان حسابی گرفته شد. مامان آمد و با پوزخند گفت «اصلاً سگ، ماهی می‌خوره؟ جمع کنید ببرید یک گوشه چال کنید.»

آثار جرم مانده بود روی دستمان. با پیشنهاد مامان، چاله‌ای کندیم و ماهی‌ها را چال کردیم.

منظر خلعتبری



## کارگر چیقی

حرف‌بزن همه ما بچه‌ها بود. هم جرأتش را داشت، هم زبانش را. با زبان، موانع بزرگ را از سر راه برمی‌داشت و نگرانی و اضطراب ما را در یک چشم بر هم زدن، برطرف می‌کرد.

کارگری داشتیم چیقی. طوری چیقی می‌کشید که همه ما هوسی می‌شدیم. خیلی دوست داشتیم برای یک بار هم شده چپقش را برداریم، مثل او پک بزنییم و فوت کنیم. اما او مگر چپقش را از خودش دور می‌کرد؟ انگار به جانش بسته بود. همیشه می‌گذاشت پر شالش و به کار مشغول می‌شد.

ناچار تصمیم گرفتیم خودمان چپق درست کنیم.

تیرماه بود و همه بزرگ‌ترها در خواب.

اینجا گیاهی هست که وقتی خشک می‌شود، برگ‌هایش مثل توتون می‌شود. ما به جای سر چپق، گل انار را خالی کردیم و داخلش را از این برگ‌های خشک پر کردیم. گیاه دیگری هست به نام «آختین» که مثل نی، وسطش سوراخ است. به جای لوله چپق، از چوب آختین استفاده کردیم. خلاصه با این کاردستی کودکانه چپقمان روبه‌راه شد. دور از چشم بزرگ‌ترها مشغول کیف دزدکی بودیم که سر و کله عمومیم پیدا شد. همه چپق‌هایمان را انداختیم.

عمو گفت «چه کار داشتید می‌کردید؟ من خیال کردم این وقت بعدازظهر، جن‌ها دوره گرفته‌اند. خبر این کارت‌تان را به پدرتان خواهم داد.»

در اینجا بود که همه رو کردیم به حسین. تنها او می‌توانست این تهدید بزرگ را خنثی کند. من به قدری ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم التماس کنم. حسین با خونسردی و بزرگ‌منشی گفت «عمو این کار را نمی‌کند.» بعد دست عمو را بوسید و گفت «عمو، خواهش می‌کنم چیزی به آقاچون نگو.»

عمو که شیفته رفتار حسین شده بود، خندید و گفت «باشد، نمی‌گوییم.»

منظر خلعتبری

## بام زیر گام

یک پایمان روی زمین بود، یک پایمان روی بام خانه. هر وقت می‌خواستیم دریا را تماشا کنیم، هر وقت می‌خواستیم بفهمیم دریا طوفانی است یا نه، می‌پریدیم روی بام.

حسین بلندپروازتر از همه بود؛ ارتفاع بام، راضی‌اش نمی‌کرد. درخت تبریزی را می‌گرفت و صاف می‌رفت بالا. بالا رفتن از درخت تبریزی - که صاف است و باریک - خیلی مشکل است، اما حسین این مشکل را هم مثل مشکل‌های دیگر حل کرده بود. برای بالا رفتن از بام و درخت، مسابقه می‌گذاشتیم؛ ما از بام، او از درخت. پیروز همیشگی، او بود.

منظر خلعتبری

## آبروي خديجه‌خانم

مادر بزرگم، خديجه‌خانم، آدم خودساخته‌ای بود. اهالی، خیلی قبولش داشتند؛ در حدی که همین حالا با اعتقاد می‌گویند اگر قبرش را بشکافند، جسدش سالم است. هر وقت به بلا و مصیبتی گرفتار می‌شدند، خدا را به نمازهای او قسم می‌دادند و حاجت می‌گرفتند. خدا را به آبرو و احترام او قسم می‌دادند، قحطی و خشکسالی برطرف می‌شد.

شاهرخ خلعتبری

## پنجره مادر بزرگ

مادر بزرگم باهوش و مهربان بود و پنجره اتاقش همیشه باز. هر کس از جلوی خانه رد می‌شد، از صدای پایش او را می‌شناخت. از همان پشت پنجره صدا می‌زد «فلانی، بیا چایی بخور.» خیلی مهمان‌نواز بود. به همین خاطر، ما بچه‌ها سر و دست می‌شکستیم برای ماندن در خانه او. پیرزن تنهایی بود. نوبت‌بندی کرده بودیم، هر کدام از خواهر و برادرها چند روز در کنارش باشیم. بیشتر از همه، من و حسین در کنارش بودیم.

منظر خلعتبری

## دعوا سر مادر بزرگ

ماه مبارک رمضان را خیلی دوست داشتیم. چون مادر بزرگ آن را برای ما دوست داشتنی کرده بود. سحرها با ناز و نوازش بیدارمان می‌کرد، بهترین سحری و افطاری را با احترام به ما هدیه می‌کرد، در کنارمان می‌نشست از فضیلت های ماه رمضان می‌گفت، از خاطرات شیرینش تعریف می‌کرد. خلاصه طوری می‌شد که من و حسین برای ماندن پیش او دعوایمان می‌شد.

منظر خلعتبری

## راز روزه

آقاجون همیشه روحانی می‌آورد منزل، به او اسکان می‌داد، پذیرایی می‌کرد. برای ما جا انداخته بود که روحانی، انسانی مقدس و قابل احترام است.

یکی از روحانیونی که چندین سال با ما در ارتباط بود، آقا سیدمصطفی بود. از سادات محله می‌آمد. بارها و بارها در منزل ما روزه خوانده بود. پدرم این روحیه مذهبی را از مادرش داشت. او عاشق روزه بود. عقاید مذهبی فوق‌العاده ای داشت. هیچ‌وقت نماز شبش ترک نمی‌شد. بعضی شب‌ها که پیش او می‌خوابیدیم، نیمه‌شب شاهد نماز و مناجات شبانه‌اش بودیم. تا آخرین لحظه حیات، ذکر از زبانش نیفتاد.

پسرعمویی دارم، صدایش خوب است. استعداد تقلید صدایش هم. مادر بزرگ از روی علاقه‌ای که به روزه داشت، یک صدلی برای او می‌گذاشت و می‌گفت «سخنرانی کن، روزه بخوان.»

او سخنرانی می‌کرد، مادر بزرگ مشتاقانه گوش می‌داد و تسبیح می‌چرخاند. او روزه می‌خواند، مادر بزرگ مثل ابر بهار گریه می‌کرد. بعد، دو ریال به او هدیه می‌داد یا مقداری خوراکی در جیبش می‌ریخت.

**شاهرخ خلعتبری**

## اینها روزه‌اند

مادرم اهل قرآن بود. مادربزرگم او را خوب تربیت کرده بود. ما قرآن را از او یاد گرفتیم. نه فقط ما، دخترهای کارگرمایمان را هم دور خودش جمع می‌کرد و قرآن یادشان می‌داد. شاگردان با استعدادش را خیلی دوست داشت و احترام خاصی برای آنها قائل بود. تا وقتی خودش می‌توانست روزه بگیرد، همان سفره‌های بامحبت مادربزرگم را - مثل او - پهن می‌کرد و خاطرات خوشی از این ماه مبارک به جا می‌گذاشت. وقتی هم به خاطر زخم شدید معده، از گرفتن روزه محروم شد، رسالت خودش را در صفا بخشیدن به افطارها و سحرها بدون ذره‌ای کوتاهی انجام می‌داد. وقتی روزه بودیم، به قدری به ما احترام می‌گذاشت، به قدری تشویقمان می‌کرد که دوست داشتیم همیشه ماه رمضان باشد.

می‌گفت «به اینها کار نسپارید، روزه‌اند... بگذارید بخوابند، روزه‌اند... اذیتشان نکنید، روزه‌اند...»

منظر خلعتبری

## آسمان، او را گرفت

مادرم می‌گفت «وقتی حسین را باردار بودم، یک زن اهل بصیرت گفت: فرزندت پسر است. او را آسمان از تو می‌گیرد.»

مادرم می‌گفت «من اعتنایی نکردم، تا اینکه فرزندم به دنیا آمد و دیدم پسر است. از همان موقع دلشوره من شروع شد. نمی‌دانستم منظور از آسمان چیست. گاهی اوقات به خودم می‌گفتم نکند عقابی چیزی می‌خواهد بچه‌ام را ببرد. گاهی می‌گفتم شاید منظورش دریا بوده.»

مادرم تا چندین سال دلشوره داشت. تابستان‌ها که فصل دریا بود، نگرانی و دلشوره‌اش بیشتر می‌شد. مدام از دریا رفتن حسین ممانعت می‌کرد. تا اینکه رفته‌رفته دلشوره از سرش افتاد. روزگار گذشت و حسین آسمانی شد و آسمان او را از ما گرفت.

منظر خلعتبری



## از پنجره می‌رفت دریا

عاشق دریا بود. گاه در را به رویش می‌بستند که دریا نرود، از پنجره می‌پرید و می‌رفت. شنا را خودش یاد گرفت. در اینجا کسی به کسی شنا یاد نمی‌دهد. آن‌قدر خودشان را به آب می‌زنند تا یاد می‌گیرند. از بچگی با دریا بزرگ می‌شوند، تمام زیر و بم‌های شنا را یاد می‌گیرند، لذا هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتد که یک نفر از افراد بومی اینجا غرق شود.

حسین موقع شنا، به ساحل قانع نبود. خودش را می‌زد به آب، آن‌قدر می‌رفت که از چشم‌ها ناپدید می‌شد. حسین هیچ ترسی از دریا نداشت.

**شاهرخ خلعتبری**

## مثل باد

روی زمین صاف نمی‌توانست راه برود. همیشه دنبال کارهای هیجان‌انگیز بود. ال‌ک‌دولک بازی می‌کرد، کولی می‌گرفت، کولی می‌داد، کمر بندبازی می‌کرد. دوچرخه‌ای داشت. منتظر می‌ماند تا کامیونی، وانتی سر برسد. تند و تند رکاب می‌زد، خودش را می‌رساند به ماشین، باربندش را می‌گرفت و همراه ماشین می‌رفت. تا جایی که راننده اعتراض و دعوا نمی‌کرد، می‌رفت. بعد دستش را رها می‌کرد و با همان سرعت زیادی که داشت، پیش می‌تاخت؛ مثل باد.

وقتی خبر به آقاجون می‌رسید، خیلی ناراحت می‌شد. دعوایش می‌کرد. می‌گفت «بچه! یک‌وقت می‌روی زیر ماشین.»

اما حسین دست‌بردار نبود.

شاهرخ خلعتبری

## جراحی اشیا

پدرم به مسائل سیاسی خیلی علاقه داشت. به همین خاطر، همیشه اخبار را دنبال می‌کرد. یک رادیوی کوچک داشت، از چشم حسین مخفی می‌کرد. حسین از روی کنجاوی و علاقه، دل و روده همه‌چیز را می‌ریخت بیرون. از دست او هیچ چیز سالم نمانده بود. باز می‌کرد، می‌بست، خراب می‌کرد، کاردستی درست می‌کرد.

شاهرخ خلعتبری

## شاهین

یک اسب مادیان داشتیم، پدرم خیلی دوستش می‌داشت. آن موقع همه کارها را اسبها می‌کردند. بار می‌آوردند، خرمن می‌کردند و... این مادیان خیلی بدقلق بود. کره به دنیا نمی‌آورد، اگر هم می‌آورد، آن قدر شیرش نمی‌داد تا می‌مرد. پدرم هر چاره‌ای کرد، نتیجه نگرفت. دست‌آخر دست به دعا شد. آن موقع ساداتی به روستای ما می‌آمدند که اهل نجف اشرف بودند. مادر بزرگم هنگام زیارت عتبات عالیات، آنها را در نجف اشرف دیده بود و دعوتشان کرده بود به روستا. چند تا برادر بودند، هر چند وقت یک بار یکیشان می‌آمد و به مشکلات روحی و معنوی مردم رسیدگی می‌کرد. با هیبت خاصی هم می‌آمدند. شال سبزی دور کمر می‌بستند و قبای بلندی به تن می‌کردند. مورد احترام مردم بودند. مردم از آنها کرامات زیادی دیده بودند. پدرم مشکل مادیان را به یکی از آنها گفت. سید گفت «دعایی می‌نویسم، از گردن مادیان آویزان کن. این بار مادیان کره ای به دنیا می‌آورد با این خصوصیات...»

کره به دنیا آمد. پدرم آن را همراه گله اسب به کوه فرستاد تا در فصل تابستان در محیطی خوش آب و هوا رشد کند. بعد از تابستان، وقتی گله بازگشت، چشم حسین به کره افتاد و عاشقش شد. خودش آدم خاصی بود، از موجودات خاص هم خوشش می‌آمد.

اسم کره را گذاشت «شاهین». شاهین به کسی سواری نمی‌داد. مثل مادرش بدقلق بود، اما نه با حسین. هر کس به او نزدیک می‌شد، طوری لگد می‌انداخت که فراری می‌شد. اما حسین که از مدرسه می‌آمد، تا شاهین را صدا می‌زد، شیهه‌ای می‌کشید، از گله جدا می‌شد و نزد حسین می‌آمد. شیهه می‌کشید، دستانش را به زمین می‌زد و خودش را با اشتیاق تسلیم حسین می‌کرد تا سوارش شود. حسین و شاهین خیلی همدیگر را دوست داشتند. آن موقع حسین کلاس ششم ابتدایی بود.

## شاهرخ خلعتبری

## مرد باشید

ما احتیاجی به کار نداشتیم، اما پدرم به کار تشویقمان می‌کرد. می‌گفت «کار از آدم مرد می‌سازد.» خودش صبح می‌رفت سر کار، تا غروب مشغول می‌شد. مادرم برایش ناهار می‌برد و یادش می‌انداخت که وقت ناهار است.

مسافت‌های بسیار دور را با اسب و قاطر طی می‌کرد. مزرعه‌ای داشت، می‌رفت برای سرکشی، برای سم‌پاشی درخت‌ها. چشم به مال دنیا و ثروت‌اندوزی نداشت. کار را وظیفهٔ خودش می‌دانست. کار کردن جزو واجباتش بود. از اینکه عدهٔ زیادی را به کار مشغول کرده بود، از اینکه وسیلهٔ روزی‌رسانی به چندین خانواده شده بود، لذت می‌برد. آقاجون، حلال را از حرام جدا می‌کرد. روی این موضوع خیلی حساس بود. ما را در زندگی به سمتی سوق می‌داد که راه درست را انتخاب کنیم، به مال مردم تعرض نکنیم. از مال خودمان خوب دفاع کنیم؛ از کمترین چیز گرفته مثل وسایل دم‌دستی، زمین و خانه تا بزرگ‌ترین آن مثل ناموس و وطن. آقاجون دوست داشت پاک زندگی کنیم.

شاهرخ خلعتبری

## به علاوه هواپیما

به خلبانی، از همان بچگی علاقه داشت. وقتی می‌خواست کاردستی درست کند، هواپیما درست می‌کرد. دو تا تخته را به شکل به‌علاوه می‌چسباند به هم، اسمش را می‌گذاشت هواپیما. وقتی می‌خواست هواپیما را به مدرسه ببرد، یادم است تمام مسیر یک کیلومتری خانه تا مدرسه را در خیال خودش با هواپیما پرواز کرد. آقای ذوقی می‌گفت «یک روز از بچه‌ها پرسیدم می‌خواهید چه کاره بشوید؟ هرکس جوابی داد. اغلب دوست داشتند دکتر و مهندس بشوند. وقتی نوبت به حسین رسید، گفت: خلبان. گفت: می‌خواهم با دشمنان بجنگم.» بزرگ‌تر که شد، توقعش رفت بالا. دیگر به هواپیماهای دست‌ساز خودش قانع نبود. به نجار روستایمان گفته بود که با چوب، هواپیمایی خوشگل برایش بسازد.

آن موقع آقاجون دل و دماغ خوبی داشت. گفت «خودم برایت می‌سازم.» دست‌به‌کار شد و یک هواپیمای چوبی خوشگل برای حسین درست کرد.

شاهرخ خلعتبری

## حواسش به آسمان بود

هر وقت هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذشت، کنجکاوانه نگاه می‌کرد. همان موقع اطرافیان را سؤال پیچ می‌کرد: «اسمش چیست؟... ساخت کجاست؟... جنگی است یا مسافربری؟...»

خیلی زود اطلاعات اولیه‌اش را درباره‌ی هواپیما تکمیل کرد. از آن به بعد هر وقت هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذشت، کلی اطلاعات به ما می‌داد: «این گلایدر است... این یکی جت است...» اسم‌هایی می‌گفت که برای ما عجیب و غریب بود.

دوستش، آقای عرب‌سالاری می‌گفت «همیشه حواس حسین به آسمان بود. گمشده‌اش را در آسمان جست‌وجو می‌کرد.»

منظر خلعتبری

## بازیگوش

خیلی اهل نمره نبود. استعدادش فوق‌العاده بود، اما همه را خرج درس و مشق نمی‌کرد. بیشترش صرف بازیگوشی می‌شد. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که نمره بیست بگیرد.

قلم فوق‌العاده‌ای داشت. این را از انشا نوشتن‌هایش می‌شد فهمید. در بین همه درس‌ها انشایش ویژه بود.

شاهرخ خلعتبری



## زندگی با جرأت

بعد از دبستان خیام، جهت ادامه تحصیل به روستای کتالم رفت. چون راه آنجا یکی دو کیلومتر طولانی تر از دبستان بود، با دوچرخه می‌رفت. سه سال در مدرسه کتالم رشته ادبی خواند. پدرم اهمیت ویژه‌ای به درس بچه‌هایش می‌داد. دوست داشت در بهترین جا تحصیل کنند. دوری راه، هزینه تحصیل و سختی‌های آن برایش اهمیت نداشت.

می‌گفت «اگر شش دانگ این ده مال شما باشد، به اندازه یک جو شخصیت آدم تحصیل کرده نمی‌شود.»

می‌گفت «احترامی که آدم تحصیل کرده دارد، بزرگ‌ترین ثروتمندان ندارند.»

می‌گفت «اگر می‌خواهید به ثروت برسید، دنبال علم بروید. شخصیت می‌خواهید، دنبال علم بروید. می‌خواهید خدمت کنید، عالم باشید. درس بخوانید و آینده کشور را بسازید.»

او با همین انگیزه، حسین و منظر را برای ادامه تحصیل فرستاد تهران. حسین حدوداً پانزده سال داشت، اما چون پدرم به توانایی و جرأت او اعتقاد داشت، مسئولیت دختر سیزده‌ساله‌اش را هم گذاشت بر دوش او. این شد که حسین و منظر در سن نوجوانی زندگی جدیدی را دور از خانواده آغاز کردند.

**شاهرخ خلعتبری**

## فصل دوم مدین حسین ۱۳۵۵-۱۳۴۴

### آستین‌ها بالا

پدرم در نظام‌آباد تهران برای من و حسین یک اتاق اجاره کرد. اسم مرا در مدرسه حکمت در محله پل چوبی ثبت نام کرد و اسم حسین را در مدرسه علمیه بهارستان. از آن لحظه زندگی دور از خانه من و حسین شروع شد. صاحبخانه‌مان پیرزن تنهایی بود. به او می‌گفتیم «خانم‌بزرگ». در زیرزمین خانه زندگی می‌کرد. پدرم با او صحبت کرده بود که غذای ما را ببزد و پولی بگیرد. آذوقه‌مان را خودش از شمال می‌آورد. سفارشمان را به اقوامی که در تهران داشتیم کرده بود. خودش هم مرتب سرکشی می‌کرد و با مدرسه‌هایمان ارتباط خوبی داشت. درس‌مان را کنترل می‌کرد و نظم و انضباطمان را زیر نظر داشت. با همه این احوال، زندگی دور از خانواده و در غربت بود و رفته‌رفته داشت من و حسین را می‌ساخت. ما مجبور بودیم یاد بگیریم روی پای خودمان بایستیم. مشکلاتمان را خودمان حل کنیم. گاه اتفاق می‌افتاد خانم‌بزرگ یک هفته می‌رفت مهمانی. من و حسین هرکدام زودتر به خانه می‌رسیدیم، آستین‌ها را می‌زدیم بالا و غذا می‌پختیم. رفتارمان با هم روزبه‌روز صمیمانه‌تر و عاقلانه‌تر می‌شد. دیگر مثل دوران کودکی، چپ و راست با هم دعوا نمی‌کردیم. گاهی اوقات با هم کوه می‌رفتیم، گردش می‌کردیم. حسین به کوه علاقه زیادی داشت. اغلب، جمعه‌ها می‌رفت؛ بیشتر با دوستانش.

### منظر خلعتبری

## بانك حسين

حسين از بچگي دست و دل باز بود و من قناعت پيشه. پول توجيبي اي كه حسين مي گرفت بيشتري از من بود، اما او هميشه بي پول بود و من پولدار. پول توي دستش بند نمي شد. اهل گردش بود، شيك پوش بود، اهل بذل و بخشش بود و دوستانش را مهمان مي كرد. خلاصه كار به جايي مي رسيد كه هميشه پول كم مي آورد و از من قرض مي گرفت. هيچ وقت نشد من از او قرض بگيرم. به قدری از من قرض گرفته بود، مي گفت «منظر بانك من است!» چون اخلاق خودش را مي دانست، به محض گرفتن پول توجيبي، اولين كاري كه مي كرد خريدن بليت اتوبوس براي يك ماه رفت و آمد بود. مي دانست اگر اين كار را نكند ممكن است كرايه ماشين براي رفت و آمد به مدرسه را نداشته باشد. بعد با خيال راحت پول هاش را خرج مي كرد. قرضي كه از من مي گرفت، موقع گرفتن، اسمش قرض بود؛ بعدها بلاعوض مي شد! خودم از پس گرفتنش صرف نظر مي كردم.

منظر خلعتبري

## بیتل‌ها

«بیتل‌ها» موهایشان را بلند می‌کردند، در کوچه و خیابان جیغ می‌زدند و رفتار وحشیانه‌ای داشتند. مُد آن روزها بیتل‌ها بودند. من از آنها خیلی بدم می‌آمد. حسین هم خوشش نمی‌آمد، اما از آن‌رو که روحیهٔ کنجکاوی داشت، می‌گفت «بگذار ببینم اینها چه می‌گویند، چرا خودشان را این‌شکلی کرده‌اند.» خلاصه افتاد دنبالش و پرس‌وجو کرد. یک روز آمد و گفت «اینها طرفداران صلح هستند. نسبت به جنگ اعتراض دارند و ریشه‌شان از فلان جاست و...» این شد که من کمی آرام شدم.

پدرم ما را نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی، حساس بار آورده بود. آن‌قدر که دوست داشت حسین علوم سیاسی بخواند، دوست نداشت خلبان شود.

منظر خلعتبری

## نور و ظلمت

خانم‌بزرگ پسری داشت که نااهل بود. یک سال، ماه رمضان آمده بود پیش خانم‌بزرگ. موقع سحر، خانم‌بزرگ بلند می‌شد سحری ما را آماده می‌کرد. یک سحر که داشتیم سحری می‌خوردیم، صدای غرولند پسر را شنیدیم. صبح، خانم‌بزرگ گفت «من دیگر نمی‌توانم سحرها بلند شوم. پسرم اجازه نمی‌دهد چراغ روشن کنم. مرا دعوا می‌کند.»

من و حسین نمی‌توانستیم بدون سحری روزه بگیریم. مخصوصاً به چای عادت داشتیم. اگر نمی‌خوردیم، روز بعد سرمان درد می‌گرفت. از طرفی دل‌مان به حال خانم‌بزرگ می‌سوخت.

حسین گفت «من فکری کرده‌ام.»

رفت مقدار زیادی کاغذ سیاه‌رنگ خرید و شیشه‌ها را با آن پوشاند. شب به خانم‌بزرگ گفت «ببین نور به زیرزمین می‌تابد یا نه؟» خانم‌بزرگ با خوشحالی گفت «خدا خیرت بدهد. من می‌خواستم برایتان چراغ‌موشی بخرم.» افطاری‌های آن چند سال، خیلی خاطره‌انگیز بودند. حسین قبل از افطار نان تازه می‌خرید. خانم‌بزرگ برایمان آش و سوپ می‌پخت. خلاصه دو نفری می‌نشستیم سر سفرهٔ افطار و به یاد افطارهای دوران کودکی‌مان در منزل مادر و مادر بزرگ، افطار می‌کردیم.

منظر خلعتبری

## ردپایی در آسمان

هر وقت از بالای مدرسه هواپیمایی رد می‌شد، بچه‌ها حسین را صدا می‌زدند: «حسین، بیا... اسم این هواپیما چیست؟... ساخت کجاست؟...»

بیشتر هواپیماهای فرودگاه مهرآباد، از بالای مدرسه رد می‌شدند. به همین خاطر، بازار بحث هواپیما همیشه داغ بود.

دبیرستان را که تمام کردیم، رفتیم پادگان شاپور برای سربازی. موقع تقسیم، او رفت دیپلم وظیفه و من سپاه ترویج. همین‌جا آغاز جدایی ما بود. هرچند بعد از پایان خدمت، باز هم آمدیم سر وقت هم، اما آن جدایی کار خودش را کرده بود. چون وقتی تصمیم گرفتیم با هم برویم خلبانی، من از نیمه‌های راه بازگشتم. به معلمی بیشتر علاقه داشتم. من معلم شدم و او خلبان. با این حال همیشه رد هم را داشتیم؛ تا اینکه رد او به اعماق آسمان کشید.

عزت‌الله عرب‌سالاری

همکلاسی دوران دبیرستان

## جنگ جهود و مسلمین

تیم فوتبال اسرائیل آمده بود ایران مسابقه بدهد. تیم ایران شکستش داد. آن روز حسین و دیگر بچه‌های محله ریخته بودند توی کوچه و شادی می‌کردند. داد می‌زدند «ایرانیا بردن، اسرائیلیا مردن.» در کوچه ما چند جهود زندگی می‌کردند. یکی از آنها در خانه را باز کرد و یک کشیده خواباند زیر گوش ابراهیم. حسین که این صحنه را دید، پرید جلو، با جهود دست به یقه شد. خلاصه در یک چشم بر هم زدن، جهودها و مسلمان‌ها افتادند به جان هم و کوچه حسابی شلوغ شد. کار به کلانتری کشید. پدر ابراهیم آمده بود و ادعا می‌کرد تا قصاص نکنیم دست‌بردار نیستیم.

مأموران کلانتری خیلی از اسرائیل حساب می‌بردند. به همین خاطر، تمام بچه‌مسلمان‌ها را بازداشت کردند.

یک آشنا داشتیم به نام آقای سپهری. سروان بود. تا حسین را دید، گفت «اینجا چه کار می‌کنی؟»

حسین جریان را تعریف کرد.

سروان سپهری پادرمیانی کرد و کل بچه‌ها آزاد شدند. بعد توپ و تشر آمد برای بچه‌جهودها که: «شما هم ایرانی

هستید، نه اسرائیلی. این چه حرکت زشتی بود که به نفع اسرائیلی‌ها انجام دادید؟»

خلاصه این ماجرا هم با وساطت سروان سپهری آشنا، به خیر و خوشی انجامید.

منظر خلعتبری

## آنکه دلش روستایی بود

دبیرستان ورامین، رشتهٔ ادبیات و علوم انسانی نداشت. سال 47 بود و من برای ادامهٔ تحصیل، ناگزیر از عزیمت به تهران.

در سرچشمه اتاقی اجاره کردم و در دبیرستان علمیه ثبت نام کردم.

اغلب بچه‌ها شر و شور بودند. در این میان، انگار یکی بُر خورده بود. هرچه از ادب و خوشرویی و دلپاکی‌اش بگویم، کم گفته‌ام. وقتی فهمیدم مثل خودم شهرستانی و بچه‌کشاورز است، بیشتر مشتاقش شدم. او هم معلوم بود به دنبال جنس خودش است. این شد که خیلی زود با هم دوست شدیم.

از قلب رئوف و دل وسیعش خیلی خوشم می‌آمد. با یک برخورد، طرف مقابلش را جذب می‌کرد. اهل گذشت بود. معلوم بود مسائل هم‌سن‌وسالانش برایش خیلی پیش پا افتاده است. معلوم بود خودش مسائل خیلی بزرگ‌تری دارد. به همین خاطر، برای رسیدن به مسائلیش عجله داشت. همین عجله او را تند و تیز کرده بود. هم در حرف زدن، هم در راه رفتن و هم در کار کردن. حتی در امتحان دادن هم عجول‌تر از همه بود. اولین کسی که برگه‌اش را تحویل می‌داد، او بود. اصلاً در قید نمرهٔ 20 نبود، ولی نمره‌های خوبی می‌گرفت. به دبیرها خیلی احترام می‌گذاشت. در حدی که همین احترام باعث دوستی صمیمانه‌ای بین آنها می‌شد. بچه‌ها از دوستی بین آنها بهرهٔ زیادی می‌بردند.

دبیر ادبیاتی داشتیم به نام آقای مولا. هر وقت برای بچه‌ها غیبت می‌گذاشت و یا نمره کم می‌کرد، بچه‌ها دست به دامن حسین می‌شدند. می‌دانستند آقای مولا روی حسین را زمین نمی‌اندازد. حسین هم برای رفقا رو می‌انداخت. رفته‌رفته رابطه‌مان به گونه‌ای شد که به منازل هم رفت‌وآمد می‌کردیم. او می‌آمد ورامین، روستای سلمان آباد و من می‌رفتم رامسر، روستای بصل کوه.

اولین بار که رفتم، تابستان بود. رفته بودم یک شب بمانم و بازگردم، اما شد چهارده شب. مگر می‌گذاشتند بیایم؟ نه حسین و نه خانواده‌اش. پدر و مادرش عجیب به دوستان حسین احترام می‌گذاشتند. از احترام متقابل حسین به پدر و مادرش زبانم قاصر است. انگار مادرش را می‌پرستید.

هر وقت ساکم را برمی‌داشتم، مرا به یک روز دیگر ماندن قانع می‌کرد. آن یک روز و یک روزها تبدیل شد به چهارده روز به‌یادماندن، با خاطراتی فراموش‌نشده؛ از ماهیگیری و اسب‌سواری گرفته تا گردش در شهرهای رامسر و شهسوار و بندرانزلی.

**عزت‌الله عرب‌سالاری**

**همکلاسی دوران دبیرستان**



## کارگر شیک‌پوش

حسین شیک‌پوش بود، اما مُدگرا نبود. از لباس‌های سبک و جاهل‌پسند خوشش نمی‌آمد. چند دست کت و شلوار اتوکشیده داشت. رنگ‌های متنوع و شاد به تن می‌کرد. وقتی هم می‌رفتیم روستا، بیل دستش می‌گرفت و پابه‌پای کارگرها عرق می‌ریخت و کار می‌کرد. اصلاً اهل تظاهر و خودنمایی نبود. هیچ به یاد ندارم با لباس خلبانی به روستا رفته باشد. هیچ‌کدام از اهالی روستا او را با لباس خلبانی ندیده‌اند.

منظر خلعتبری

## پرکار و دقیق

شجاعت و دوراندیشی‌اش را از پدر آموخته بود. پدرم دید وسیعی داشت و دلی بزرگ. بیشتر کشاورزها یک محصول می‌کاشتند، اما او چند محصول. هم شالیزار داشت، هم چای، هم مرکبات. نهال مرکبات هم تولید می‌کرد. بهترین نهال‌ها که الان در کنار ساحل قد برافراشته‌اند، محصول دست اوست. پرتقال تامسون را برای اولین بار، او به این منطقه آورد. باغ چایش پر محصول بود. عده زیادی را مشغول به کار کرده بود. اغلب خانم‌های محل برای کار به مزرعه چای پدرم می‌آمدند.

علاوه بر اینها یک گله اسب هم داشت. پدر، هم پرکار بود هم دقیق.

## شاهرخ خلعتبری

## قیام با نام حسین

آقاجون از بچگی قصه اهل بیت و پیامبران را در گوش ما زمزمه می کرد. قصه گویی اش خیلی شیرین و دلچسب بود. ما را می برد به فضای قصه. شیفته مان می کرد. حسی ترین قصه اش قصه کربلا بود. آقاجون عاشق امام حسین (ع) بود.

اسم امام حسین و شخصیت امام حسین (ع)، در دل حسین هم عجیب خانه کرده بود. وقتی نام حضرت را بر زبان می آورد، بی اختیار از جا بلند می شد، می ایستاد. می گفت «این اسم آن قدر بزرگ است که به من اجازه نشستن نمی دهد.»

شاهرخ خلعتبری

## **چقدر خوش تیپ شده‌ای!**

وقتی به کسی می‌رسید، حتماً یک نکته در او پیدا می‌کرد که قابل تعریف و تمجید باشد. همان یک نکته را برای ایجاد اولین ارتباط با طرف مقابل انتخاب می‌کرد. اگر هیچ نکته‌ای پیدا نمی‌کرد، حداقلش این بود که می‌گفت

«چقدر خوش تیپ شده‌ای! این لباس، این رنگ چقدر به تو می‌آید!»

هیچ‌کس از برخورد با حسین و از هم‌صحبتی با او رنجیده‌خاطر نمی‌شد.

**شاهرخ خلعتبری**

## آقا قبول کرد

من و او از خوانندگان پَر و پا قرص مجلهٔ جوانان بودیم. او همیشه اطلاعاتی‌های جذب نیروی هوایی را دنبال می‌کرد.

تابستان بود. داشتیم می‌خوابیدیم. حسین با آقاجون صحبت کرد برای خلبانی. آقاجون مخالفت کرد. حسین با ناراحتی آمد و دراز کشید. پرسیدم «چی شد؟»  
گفت «آقاجون نمی‌گذارد.»

نیرویی مرا از جا بلند کرد و کشاند سمت پدر. گفتم «آقاجون، چرا نمی‌گذاری برود؟ حسین آن‌قدر به این کار عشق دارد که اگر نگذاری، مثل یک عقده در دلش می‌ماند. هر جای دیگر هم برود، موفق نمی‌شود.»  
آن‌قدر گفتم، تا راضی شد و گفت «هر کاری دوست دارد بکند.»

من باعجله آمدم سراغ حسین؛ آن‌قدر عجولانه که پایم به پاشنهٔ در گیر کرد و افتادم زمین. خون از دماغم جاری شد. شور و اشتیاق، اجازه نداد متوجه خون دماغم شوم. به حسین گفتم «آقاجون قبول کرد!»

منظر خلعتبری

## طناب بيداري حسين

سربازی حسين قبل از انقلاب بود؛ در تيپ 21 زرهي اهواز. جالب اينجاست كه آن موقع هم حسين درگير با نيروهاي عراقي بود. سر پست نهباني بوده، يكي از گشتي‌هاي عراق غافلگيرش مي‌كند. طنابي دور گردنش مي‌اندازد تا خفه‌اش كند. حسين با كرد او را مجروح مي‌كند. همان موقع، فرماندهش هم سر مي‌رسد و عراقي متجاوز را از پا درمي‌آورد.

حسين وقتي براي مرخصي آمد، هنوز زخم و كبودي زير گلويش بود.

وقتي سربازي‌اش تمام شد، قاطعانه گفت «من بايد بروم خلباني.»

تصميمش خيلي جدي بود. مي‌گفت «من حتماً بايد خلبان شوم. من بايد بتوانم از کشورم دفاع كنم.»

به نظرم آن واقعه گشتي دشمن، خيلي رويش اثر گذاشته بود.

پدرم مخالفت كرد. گفت «خطرناك است.» گفت «تو بايد علوم سياسي بخواني.» اما حسين قانع نشد. آن قدر بر

تصميمش پافشاري كرد تا موفق شد.

شاهرخ خلعتبري

## ازدواج

خواهرم، احترام‌خانم را به حسین پیشنهاد کرد. خواهرشوهرش بود. حسین هم پذیرفت. سال 58 بود. مراسم عروسی در خانه‌ی خواهرم با سادگی برگزار شد. حسین از عروسی تجملاتی خوشش نمی‌آمد. بعد از ازدواج، برای زندگی رفتند به شهر. حسین به پایگاه هوایی بوشهر مأمور شده بود.

شاهرخ خلعتبری

## حسینی که حسین ماند

با اینکه تمام اعضای خانواده زیر یک سقف بودیم، از آمریکا برای تک تک ما نامه می فرستاد. هر کداممان را جداگانه تحویل می گرفت.

وقتی از آمریکا آمد، ابتدا اقوام و آشنایان با احتیاط رفتار می کردند. حدس می زدند عوض شده باشد. اما او با رفتارش ثابت کرد همان حسین ساده و متواضع همیشگی است. نه تنها چیزی از دست نداده، بلکه پختگی و وقار بیشتری هم به دست آورده.

شاهرخ خلعتبری



## ماشین فراری

مرفه بود. خیلی بانشاط و اهل جوانی.  
یک بنز سفید داشت. قبل از آن هم یک ماشین فراری کورسی. یک بار هم بامو خرید. مدل به مدل ماشین عوض می کرد؛ همه اش هم خارجی.  
از آمریکا که آمد، با خودش کادیلاک آورد.  
آدمی نبود که همه چیز را برای خودش بخواهد. دست و دل باز بود. یک بار ماشینش را داده بود به یکی از دوستانش تا در مسابقه شرکت کند. وسط مسابقه، موتور سوزانده بود. حسین بدون آنکه به رویش بیاورد، موتور ماشین را عوض کرد.

پدرم گفت «حسین، تو یک بار به او نگفتی این چه بلایی است که سر ماشین آورده ای؟»

گفت «اگر من هم بودم، همین اتفاق می افتاد.»

منظر خلعتبری

## عاشورای حسین

در آمریکا که بود، به مادرم سفارش کرده بود: «هر وقت حقوق مرا می‌گیری، بخشی از آن را هزینه غذای نذری برای امام حسین (ع) کن.»

هر سال سعی می‌کرد روز عاشورا خودش را به ایران برساند. در ایران هر جا که بود، خودش را می‌رساند به روستا. عشقش به سیدالشهدا (ع) عشق معمولی نبود. اصلاً منحصر به ماه محرم و روز عاشورا نبود. همیشه با تمام وجود به حضرت سیدالشهدا (ع) عشق می‌ورزید.

منظر خلعتبری

## تکزاس، کورة حسین

چون خدمت سربازی را انجام داده بود، در مرحله آموزش، شش ماه جلو افتاد. بلافاصله برای آموزش خلبانی اعزامش کردند به آمریکا. دو سال در پایگاه شپاد تکزاس دوره دید. وقتی دورهاش به پایان رسید، چند نفر از دانشجویان خاص را برای آموزش موشک موریک نگه داشتند. حسین جزو آنها بود.

همین آموزش باعث شد حسین بلای جان نیروی دریایی عراق شود.

**شاهرخ خلعتبری**

## خلبان رازدار

خلبان‌ها به شدت زیر نظر ساواک بودند. چون شغل خلبانی از حساسیت بالا برخوردار بود و خلبان‌ها توانایی‌های ویژه‌ای داشتند.

حسین خیلی رازدار بود. حتی با اصرار نمی‌توانستیم از او اطلاعات بگیریم. هر موضعی داشت، در دل خودش بود. اظهار نظر نمی‌کرد.

در جنگ هم همین‌طور بود. هیچ‌وقت ما نتوانستیم از زیر زبان او بکشیم که چند هواپیمای جنگی داریم. اگر هم خیلی پافشاری می‌کردیم، اطلاعات غلط می‌داد.

**شاهرخ خلعتبری**

## مجاهد لوطی

لوطی بود. حقوقش را که می‌گرفت، راه می‌افتاد به سمت روستاهای محروم بوشهر. موقع بازگشت، جیب‌هایش خالی بود. مردم او را خوب می‌شناختند.

یک بار باهم رفته بودیم راهپیمایی علیه رژیم شاه. ماه‌های آخر حکومت طاغوت بود. من بودم و حسین و چند تا دیگر از خلبان‌های بوشهر. با اینکه لباس شخصی بودیم، مردم ما را شناختند. خیلی خوشحال شدند. وقتی به میدان اصلی بوشهر رسیدیم، یکی از دست‌اندرکاران تظاهرات، برای خواندن بیانیه رفت بالای جایگاه و اعلام کرد «خلبانان نیروی هوایی، با شرکت در تظاهرات، با مردم اعلان همبستگی کرده‌اند.» خبر شرکت ما خیلی زود در همه‌جا به‌ویژه در پایگاه پیچید. وقتی به پایگاه بازگشتیم، ما را بازخواست کردند. ساواک، یکی دو تا از بچه‌ها را دستگیر کرد و به زندان خارک فرستاد.

**خلبان احمد وزیری‌زاده**

## فصل سوم آتشی از دور پیداست 31 شهریور 59 تا نوروز 64

### روزي که حسين گريه کرد

سی و یکم شهریور 59، من و حسین در تهران بودیم؛ سمت گیشا. در جست و جوی خانه بودیم برای او. خانه حسین بوشهر بود، می خواست منتقل شود تهران. هنوز خانه اجاره ای پیدا نکرده بودیم. آمدیم خانه خواهرم. حسین از زور خستگی دراز کشید و خوابید. ناگهان صدای انفجار شنیده شد. وقتی از خواب بیدار شد، گفتم «داداش، جنگ شروع شده. می گویند هواپیماهای عراقی پایگاه مهرآباد را بمباران کرده اند.»

طبق اخلاقی که داشت، قاطعانه گفت «امکان ندارد.»

گفتم «زده اند.»

باز هم مخالفت کرد و من کوتاه آمدم.

از قبول شکست وطن، بیزار بود. خیلی ناراحت می شد. من پیش خودم گفتم چیزی را که اول و آخر خواهد فهمید، چه ضرورتی دارد من پافشاری کنم؟ ده دقیقه ای نگذشته بود که تلفن خانه خواهرم زنگ خورد. حسین گوشی را گرفت. شش دانگ حواسم به او بود. می دانستم چه خبری خواهد شنید.

«خوابیده بودم، که سرهنگ ایمانیان زنگ زد که بیا مهرآباد رو زدن.»

گفتم: برو، جُک می گی!

گفت: بیا، زدن.

گفتم آگه هواپیمای عراقی می تونست خودشو تهرون برسونه، به اسرائیل می رسوند.

گفتش: می گم بیا، مهرآباد رو زدن.<sup>1</sup>

می دانستم زود عصبانی خواهد شد. هر وقت عصبانی می شد، گوش هایش قرمز می شد. من یک آن دیدم گوش هایش تغییر رنگ شد.

حسین را احضار کرده بودند. وقتی گوشی را گذاشت، فقط گفت «بریم.»

باعجله لباس پروازش را به تن کرد و راه افتادیم. یک لندرور داشتیم که معمولاً با آن شکار می رفتیم. حالا هم حسین را می خواستم ببرم شکار. پریدم پشت فرمان. او هم نشست کنارم و گفت «از خط ویژه برو.»

---

<sup>1</sup> - متن پیاده شده از نوار سخنرانی شهید حسین خلعتبری

مجاز عبور از خط ویژه را نداشتیم. پلیس، چنین ماشین‌هایی را حتماً می‌خواستند، اما آن روز با همهٔ روزها فرق می‌کرد. هرکس لباس پرواز حسین را می‌دید، تشویق‌مان می‌کرد زود برویم، زود انتقام بگیریم. همه می‌دانستند کجا می‌رویم. تا میدان آزادی آمدیم. ستون دود فرودگاه مهرآباد، از میدان پیدا شد. همین‌که چشم حسین به آن افتاد، اشکش جاری شد.

آن لحظه زجرآورترین لحظه برای من بود. می‌دانستم حسین با تمام وجود می‌سوزد. هیچ حرفی نداشتیم به او بزنم. من هم برای او گریه می‌کردم.

«داداشم شاهرخ، سوارم کرد؛ برو به طرف پایگاه. جلوی پایگاه شلوغ بود. مردم خیال می‌کردن کودتا شده. رفتیم تو، دیدیم بله آقاون، زدن! ولی خوشبختانه کاری نکرده بودن.

ما هیچ اطلاعاتی نداشتیم. جمهوری اسلامی، جنگی نداشت که اطلاعاتی داشته باشد. جنگ هوایی هم یعنی اطلاعات.

گفتن هواپیماهای عراقی بین راه که می‌اومدن، دیوار صوتی رو در یکی از روستاهای عراق شکستن و یکی دو تا زن حامله سقط جنین کردن، یکی دو تا پیرمرد هم سخته کردن و مردن.

گفتم: اِ، پس این کارها رو هم کردن!

گفتن: بله.

گفتم: خُب، اطلاعات به ما بدین، می‌خواهیم بریم بغداد. می‌خواهیم بغداد رو بزنیم. بغداد با دیوار مسکو فرقی نمی‌کنه.

سرهنگ ایمانیان گفت: هفتاد درصد تلفات خواهیم داشت. هیچ اطلاعاتی نداریم؛ هیچ. حتی نمی‌دونیم نیروهاشون کجا مستقر هستن.

گفتم: پس هفتاد درصد داره کم کم تبدیل می‌شه به نود درصد و صد درصد! حالا بگین مأموریت ما چیه؟

گفتن: مأموریت شما اینه که پنج ثانیه زودتر در آسمان بغداد ظاهر بشین، بمب خوشه‌ای ببرین و پدافند دشمن رو نابود کنین که بچه‌ها راحت بتونن بمب‌های سنگینشون رو بزنن. بعد اگه زده شدین مسئله‌ای نیست.

گفتم: چقدر باید پشت سر من بیاین؟

گفت: شانزده تا پشت سر شما خواهند آمد.<sup>2</sup>

شاید نیم ساعت نگذشته بود که زنگ زد و گفت «شاهرخ، حرفت درست بود. فرودگاه بمباران شده، اما بمب‌ها به

Of خورده؛ یعنی به هدف نخورده.»

گفت «ناراحت نباش، ولی دیگر خداحافظ. از حالا به بعد، دیگر جنگ است. ما درگیر جنگ شده‌ایم و من از همین

جا با تو خداحافظی می‌کنم.»

«ما رفتیم. داخل کرمانشاه که رسیدیم تا روی هوا بنزین بگیریم و از اونجا بریم پایین، من دیدم که دستگاه گرم‌کنندهٔ داخل کابین از کار افتاده؛ هرچی می‌خوام گرمش کنم، سرد می‌شه.

تا اینکه درجهٔ کابین رسید به بیست درجه زیر صفر و دست و بالم یخ زده بود. هرچی خودم رو گرم می‌کردم، گرم نمی‌شدم. یکی از بچه‌ها که کابین عقب من بود، فقط دو بار کابین اف 4 نشسته بود و هیچ اطلاعاتی از خود هواپیما نداشت. هنوز وحشت داشت که بیاد مأموریت جنگی.

من به او گفتم: دست و پام یخ زده، شما می‌تونین یک لحظه هواپیما رو بگیرین، من دست و پام رو گرم کنم؟

گفت: من هم یخ زده‌م، بیا برگردیم تهران.

گفتم: نه جانم، تا اینجا اومدیم، برنمی‌گردیم. من کارم اینه که باید اونجا باشم.

گفت: ممکنه یخ بزیم.

گفتم: مسئله‌ای نیست. وقتی برسیم عراق، می‌کشیم ارتفاع پایین، هوای اونجا گرمه.

به هواپیمای سوخت‌رسان گفتم: یک دقیقه خودتو بزن در حالت خودکار که هیچ تکونی نده. چون من هیچ عکس

العملی ندارم. تمام پمپ‌ها رو روشن کن، فقط سریع بنزین بدین.

اون آقا هم این کارو کرد. دست و پای ما هم به شدت داره می‌لرزه.

به هواپیماهای دیگه گفتم: آقاییون، سریع بنزینتون رو بگیرین.

گفتن: گرفتیم، منتظر توئیم.

گفتم: تایم‌ها رو تنظیم کنین. دارم می‌رم پایین. باید ظرف [؟؟؟] ثانیه، پشت سر من در بغداد ظاهر بشین.

از شانس بدمون، مسیری که انتخاب کردیم، هر پنج مایل، دو تا موشک سام 6 گذاشته بودن و پدافندو هم چیده

بودن.

آمریکایی‌ها [در آموزش] گفته بودن اگر موشک سام به طرف شما آتش کردن، سی ثانیه فرصت دارین بپرین

بیرون، یا اگر در هواپیما موندین، پودر می‌شین. یک چنین تبلیغاتی کرده بودن.

به محض ورود به خاک عراق، دو تا موشک سام 6 به سمت ما آتش کردن، که من دیدم خیلی راحت از من گذشت

و به طرف سروان لیبی رفت.

گفتم: سروان، موشک داره میاد.

گفت: اون بغل برای خودش خورده زمین.

مسیرمون رو ادامه دادیم، درست رفتیم بغداد. کاملاً خوابیده بودیم کف. هوا گرگ‌ومیش بود؛ هفت و پانزده دقیقه

به وقت عراق. صحنه‌ای که هرگز در تاریخ عمرم از یادم نمی‌ره؛ خیر نداشتیم از پایگاه دیگری هم برای زدن بغداد

هواپیما فرستادن، و ساعتی که باید اونجا برسین، با ساعت ما یکیه! یعنی این قدر هماهنگی در روز اول وجود نداشت.

دو قسمت شده بودیم؛ یکی برای کاخ صدام و حزب بعث و مجلس عراق، ما هم برای المثنی و الرشید.

من یک لحظه دیدم از هر طرف بغداد دارن می‌زنن. آسمان بغداد رو جوری ضدهوایی‌ها و موشک‌ها می‌زدن که

منطقه رو روشن کرده بود.

بعضی از بچه‌های ما به صدام فحش می‌دادن که: «به تهران می‌آیی؟ نابودت می‌کنیم... تهران اومدن رو در بغداد

نشونت می‌دیم، فلان فلان شده...»

هر کسی داد می‌زد و چیزی می‌پروند.

بعد از اینکه هدف رو زدیم، برای برگشت دیدم از روی رودخانه بغداد، مسیر خوبیه. غافل از اینکه کابل‌های برق

مانع‌اند. یکی از بچه‌ها به کابل برخورد، کابل رو کند و خودش خوشبختانه سالم دررفت. یک جایی هم من آن قدر

پایین اومدم که آب رودخانه پخش شد. در وسط شهر بغداد، یک شو هوایی در حال اجرا بود.

من دقیقاً نمی‌دونستم مقبره امام موسی کاظم (ع) کجاست. یک گنبد طلایی در انتهای جنوبی بغداد دیدم، گفتم:

این چیه؟

محقق گفت: من قبلاً اومدم. اونجا مقبره امام موسی کاظم (ع) است. بچه‌ها، زیارتتون قبول.

ما رفتیم پشت مقبره امام موسی کاظم (ع)، از اونجا رد شدیم و رفتیم به سمت ایران. موقع ورود، دیدم نیروهایی دارن ما رو

می‌زنن. گفتم: بچه‌ها، اینا نیروهای خودی‌اند.

غافل از اینکه ما نیرویی نداشتیم؛ نیروهای عراقی بودن که وارد خاک ما شده بودن.



اومدیم جلوتر. دیدم یکی از هواپیماها منو صدا می‌کنه:  
- من بنزینم کمه.

گفتم: موتورو صددرصد استفاده نکن، صاف بیا.

بعد صدای طالب‌مهر<sup>3</sup> در اومد:

- حسین، باک خارجی من بنزینش نمی‌آد داخل هواپیما.  
گفتم: چقدر داری؟

گفت: پنج شش هزار پوند دارم.

گفتم: بیا یک جاده اضطراری هست بین باغ ماسوره خرم‌آباد لرستان و خرم‌آباد. من می‌گم از بالا تماس بگیرن که  
ژاندارمری، جاده رو خلوت کنه. اگه نشد، همین جوری بیا بشین. اشکال نداره دو تا ماشین داغون بشه.

پرسید: همین کارو بکنم؟

گفتم: آره. این یک دستوره. هواپیما رو نجات بده، اونو بیشتر احتیاج داریم.

اون یکی گفت: من چکار کنم؟

گفتم: تو بچه کرمانشاهی. برو کرمانشاه بشین.

عراقیا می‌خواستن پلیتیک بزنن؛ نگو دهلران رو گرفتن (اونجا یک باند اضطراری داره، مال پایگاه وحدتیه)، از اونجا  
اعلام می‌کنن: «کلیه هواپیماهای ما که از مأموریت جنگی برگشتن، اینجا مرکز کنترل ترافیک تهرانه...»

قشنگ به فارسی می‌گفتن:

- «...به سمت دهلران پرواز کنین. نیروهای ما در اونجا مستقرن، شما رو ساپورت می‌کنن. به طرف دهلران پرواز  
کنین...»

تندتند پیام می‌فرستاد: «اینجا مرکز فرماندهی نیروی هواییه. اگر صدای منو می‌شنوین، برین دهلران.»

گفتم: بچه‌ها، کسی جواب نده.

یه‌ذره فکر کردم که اینا می‌دونن من فرکانس چی هستم؛ این داره رو گارد با من تماس می‌گیره، یعنی فرکانس  
مخصوص.

گفتم: بچه‌ها دشمنه.

بعد برگشتم گفتم: خفه شو، فلان فلان شده.

گفتم: بچه‌ها، می‌ریم تهران.

حالا تهران این قدر قاطی کرده بود، این قدر دنبال هواپیماها گشته بود، گیج شده بود. من پیش خودم گفتم نکنه  
این واقعاً پایگاه‌های ما رو زدن، پایگاه‌های ما بسته شده...  
اومدیم تهران، دیدیم تهران تازه داره به ما جواب می‌ده:

- «هواپیمایی که به ما نزدیک می‌شی، پدافند ما آماده است برای زدن.»  
گفتم: اگه نفس داشتی، زودتر باید می‌زدی. ما گروه عقاب هستیم که از بغداد داره برمی‌گرده.

گفت: صداتو شناختم؛ جناب خلعتبری شمایی؟  
گفتم: فقط حرف نزن. چرا جواب ما رو نمی‌دادی؟

گفت: من اینجا مشغول بودم. داشتیم دنبال شما می‌گشتیم.

گفتم: خیلی خب، حالا بگین باند رو تخلیه کنن. چون ممکنه بچه‌ها بنزین کم داشته باشن، سریع می‌خوان بشینن.

گفت: هر دو باند تخلیه است.

ما اومدیم. یکی اون باند، یکی این باند. دیگه خیالمون راحت شد که همه اومدن. جلومون گوسفند قربونی کردن. البته براشون غیرمنتظره بود که بغداد رو زده باشیم»<sup>4</sup>

یک ساعت بعد از اولین مأموریتش، زنگ زد برای مژدگانی. خیلی خوشحال بود. گفت «شاهرخ جان، جواب صدّام را دادیم. الان جایی در بغداد نیست که دود نکند. همه‌جا را به آتش کشیدیم. دیگر صدّامی وجود ندارد.» می‌گفت «به قدری در آسمان بغداد، هواپیما بود که ما خیال می‌کردیم هواپیماهای دشمن است. از ارتباطهایی که بینمان برقرار می‌شد، می‌فهمیدیم خودی هستند. هوای بغداد کاملاً شده بود ایرانی. در آسمان بغداد، موج بی سیم هواپیماهای ایرانی بود که مدام بین هم رد و بدل می‌شد. آسمان بغداد در اختیار ما بود.»

**شاهرخ خلعتبری**

---

## بچه‌ها، خداحافظ

از حسین می‌خواهم که باز از خاطراتش بگوید؛ از روحیهٔ خلبان‌ها، از نحوهٔ شهادت هم‌زمانش. او ادامه می‌دهد: «روحیهٔ بچه‌ها خیلی بالاست. همین چند روز پیش بود که مأموریتی برای انهدام تأسیسات پایگاه شعیبیه داشتم. یکی از بچه‌ها که با هم پرواز می‌کردیم، می‌گفت: حسین، مثل اینکه نوک مگسک این موشک‌ها کج است. گفتم: چطور؟ گفت: تا حالا بیست‌وهشت تا موشک برای ما زده‌اند، ولی هیچ‌کدام به ما نخورده. واقعاً این‌ها معجزاتی بوده که ما شاهدش بوده‌ایم. خاطرات تلخ و شیرین زیاد است. یک روز مأموریت داشتیم نیروهای عراقی را پشت خرمشهر بمباران کنیم. رضا کرمی که بچهٔ خرمشهر بود، روحیهٔ عجیبی داشت. با لهجهٔ خرمشهری می‌گفت: تحمل دیدن سقوط خرمشهر را ندارم و دوست دارم که اگر قرار است عراقی‌ها وارد خرمشهر شوند، از روی جسد من رد شوند...»<sup>5</sup>

## کوه اسطوره

وقتی جنگ شروع شد، حسین صاحب یک فرزند شیرخوار به نام آیدا بود. آیدا اسم کوهی است در محل تحصیلش، تکزاس آمریکا. حسین به عظمت و بزرگی خیلی علاقه داشت. به اسطوره‌ها عشق می‌ورزید. اسم پسرش را هم گذاشت آرش.

به عشق آریوبرزن، می‌خواست اسم پسرش را بگذارد آریو؛ که بالأخره بر سر آرش به توافق رسیدند.

**شاهرخ خلعتبری**

## لهجة جنگ

مردم، قطب اصلی جنگ هستند. یادم هست در بوشهر، به گردان تلفن زدند که یک پیرزن آمده و اصرار دارد خلبان‌ها را ببیند. وقتی به گردان آمد، چهار عدد تخم مرغ که کل موجودی او بود، آورده بود و با لهجه بوشهری می‌گفت این‌ها را آورده‌ام که خلبان‌ها بخورند و چاق بشوند و خوب بجنگند.

پیرمرد روستایی دیگری تنها گوساله‌اش را آورده بود و جلوی هواپیما سر برید. از این نمونه‌ها فزون از شمار است. به قول یکی از نویسندگان «ملت‌ها را باید همیشه در جنگ بشناسید.» و من در این جنگ واقعاً ملت خودم را شناختم. فرزندان جوان خودشان را به جبهه می‌فرستند، فرزندانشان شهید می‌شوند، ولی برایشان اشک نمی‌ریزند. حلقه نامزدی‌شان را به جبهه می‌فرستند و حتی میزان کالاهای سهمیه‌بندی شده که مردم به جبهه ارسال می‌کنند، نیاز هزاران هزار رزمنده را برآورده می‌کند و اضافه هم می‌آید. من یقین دارم اگر امروز رهبر ما اعلام کنند که زن‌ها و دخترها مجازند به جبهه بروند و علیه کفار بجنگند، بیش از ده میلیون نفر زن جنگجو اعلام آمادگی می‌کنند و این ملت به تعبیر رهبر، نشان داد که حتی در صدر اسلام هم نظیر نداشته است.<sup>6</sup>

## خلبان شرمنده

من در حسین هرگز غرور ندیدم. هر وقت با او بودم، می‌دیدم با انگشت نشانش می‌دهند و تعریفش را می‌کنند، اما اینها هیچ تأثیری در روحیه‌اش نداشت.

هر کس هر مأموریتی را دشوار می‌دید، حسین به جایش می‌رفت. داوطلب تمام کارهای سخت بود. حسین خیلی محکم بود. می‌گفت «من از مالیات آن پیرمرد و پیرزن فقیر روستایی که توان خرید یک جفت گالش و چکمه ندارند، به آمریکا رفته و درس خوانده‌ام. حالا وظیفه‌ام است از این مظلومین دفاع کنم.»

شاهرخ خلعتبری

## پرواز با موتور جان

از جانش مایه می گذاشت. می گفت «اگر زمان شاه بود، با این هواپیماها اجازه پرواز نمی دادند. اما خلبانان ما با توان ایمان خود هواپیماها را بلند می کنند.»

گاه از یک هواپیما پیاده می شد، می دوید سراغ هواپیمای بعدی. استراحت را بوسیده و کنار گذاشته بود. فرصت‌ها را غنیمت می شمرد. امکانات اندک را غنیمت می شمرد. درهای دنیا به روی ما بسته بود؛ اگر یک هواپیمایمان را می زدند، دیگر جایگزینی نداشتیم. حتی قطعاتش را نه می توانستیم بخریم، نه می توانستیم بسازیم. حسین اینها را خوب درک می کرد. به همین خاطر برای حفظ هواپیما جانش را گذاشت.

**شاهرخ خلعتبری**

## پرخاش من و سعة صدر بهشتی

جنگیدن، ما را خسته نمی‌کند. زجر ما از عدم هماهنگی در ابتدای جنگ بود، که بحمدالله برطرف شده. یک روز شهید آیت‌الله بهشتی به گردان خلبان‌ها آمده بود. متأسفانه من به ایشان پرخاش کردم؛ گفتم «من از سیاست چیزی نمی‌دانم. این قدر می‌دانم که آقای بنی‌صدر تقصیر همه ناهماهنگی‌ها را به گردن شما می‌گذارد. من نمی‌دانم بنی‌صدر چه می‌خواهد و شما چه می‌خواهید. من عمل می‌خواهم. من نیرو می‌خواهم. من در ازای فداکاری بچه‌ها نیرو می‌خواهم که وقتی نیروهای عراق را می‌زنیم، اقلاً نیرویی در زمین باشد تا مانع پیشروی مجدد آنها شود. تا کی با فانتوم باید به جنگ تانک و نیروی پیاده برویم؟»

شهید بهشتی با متانت خاص خودش گفت «تاریخ قضاوت خواهد کرد که ما حق می‌گوییم یا آقای بنی‌صدر.» و امروز می‌بینیم بهشتی‌ها با خون خود سند حقانیت خود را به ملت ارائه دادند و بنی‌صدرها به در یوزگی ارباب پناه برده و سرشان در آخور حامیان صدام است.<sup>7</sup>



## صبر شیطانی

یادم هست یک روز بنی صدر قبل از پرواز، در حالی که برایش خیلی بی‌ارزش جلوه می‌کرد، از من پرسید «کجا را می‌خواهید بزنید؟» گفتم «اطراف خرمشهر را.» گفت «شما یک هفته صبر کنید، نیروهای ما می‌رسد.» یک هفته، سه ماه شد. نیروهای رزمنده ما تا آخرین قطره خونشان جلوی نیروهای عراقی مقاومت کردند، ولی نیروی پشتیبانی کننده نرسید و خرمشهر سقوط کرد.

ما هر پنج دقیقه یکبار نیروهای عراقی را بمباران می‌کردیم. ژنرالی که در فتح‌المبین اسیر شده بود، می‌گفت «بین خرمشهر تا شلمچه، سه لشکر برای جبران بمباران هوایی مستقر کرده بودیم.» پشت سر هم پایگاه دزفول را بمباران می‌کرد، بوشهر را می‌زد، همدان را می‌زد. خلبانان همیشه در حال انجام مأموریت بودند و درست هر پنج دقیقه یک بار، نیروهای عراقی متجاوز را بمباران می‌کردند و امروز به خاطر این‌گونه فداکاری‌ها خوشحالیم بگوییم هشتاد درصد پیروزی به دست آمده، و بیست درصد دیگر هم به دست خواهد آمد. در اینجا جا دارد از سرداران قهرمانی چون زنده یاد «سرهنگ دوران» [یاد کنیم] که عشق به اسلام و این آب و خاک با خون او عجین شده بود و با افتخار جان خود را به جان‌آفرین تقدیم داشت و پس از انجام مأموریت موفق بمباران بغداد - که منجر به عدم تشکیل کنفرانس غیر متعهدها در بغداد شد - شاهد شهادت را در آغوش گرفت، و به یاد آن همه فداکاری و ایثارگری، خاطره این سرداران گمنام تاریخ جنگ را گرامی بداریم. گرچه امثال دوران‌ها را در جنگ کم نداشتیم؛ از بسیجی پانزده‌ساله اصفهانی تا پیرمرد هشتادوپنج ساله خوزستانی و تا خلبان‌هایی که به جرأت می‌توان گفت همه‌شان قهرمان جنگ هستند، حتی آن کس که یک بار مأموریت جنگی انجام داده و تا آن پرسنل فنی که با فداکاری‌های تمام در زیر آتش بمباران و موشک‌باران دشمن، پیچیده‌ترین سیستم‌های جنگی را بدون اتکا به غرب و شرق آماده نگه داشته‌اند.<sup>8</sup>

## سقوط دردناک

خلعتبری از خیانت‌های بنی‌صدر سخن می‌گوید:

«خاطرات دردناک جنگ نیروی هوایی با نیروهای زرهی عراق و شهادت پاک‌ترین فرزندان امت اسلامی که از کابین هواپیمایشان به عرش اعلی عروج کردند... سقوط دردناک خرمشهر، در حالی که هر پنج دقیقه به پنج دقیقه نیروهای عراقی را بمباران می‌کردیم، ولی به علت خیانت بنی‌صدرها، نیروهای مردمی مسلح در جبهه نبودند تا مانع از سقوط شهرها شوند...»

بغض گلویش را گرفته، هق‌هق گریه می‌کند، می‌گوید:

«اخباری از آبادان برای ما فرستادند که یک دیده‌بان گزارش داده که شانزده نفر عراقی به یک زن عرب خوزستانی تجاوز کرده‌اند. به سرهنگ محققى گفتم، بعد رسیدیم آنجا، روی خرمشهر. محققى آنها را به رگبار بست. این قدر پایین آمده بود که من فکر کردم الان زمین می‌خوریم. وقتی اوج گرفتیم، خاک از آنجا بلند شد.

افتخار می‌کنم که مردانه جنگیدیم. شب‌ها به اتفاق دوران، سعیدی، سپیدموی و ضرابی در آشیانه می‌خوابیدیم تا هر

لحظه نیاز باشد در دسترس باشیم.<sup>9</sup>

## سقوط دردناک

خلعتبری از خیانت‌های بنی‌صدر سخن می‌گوید:

«خاطرات دردناک جنگ نیروی هوایی با نیروهای زرهی عراق و شهادت پاک‌ترین فرزندان امت اسلامی که از کابین هواپیمایشان به عرش اعلی‌ عروج کردند... سقوط دردناک خرمشهر، در حالی که هر پنج دقیقه به پنج دقیقه نیروهای عراقی را بمباران می‌کردیم، ولی به علت خیانت بنی‌صدرها، نیروهای مردمی مسلح در جبهه نبودند تا مانع از سقوط شهرها شوند...»

بغض گلویش را گرفته، هق‌هق گریه می‌کند، می‌گوید:

«اخباری از آبادان برای ما فرستادند که یک دیده‌بان گزارش داده که شانزده نفر عراقی به یک زن عرب خوزستانی تجاوز کرده‌اند. به سرهنگ محقق‌ی گفتم، بعد رسیدیم آنجا، روی خرمشهر. محقق‌ی آنها را به رگبار بست. این قدر پایین آمده بود که من فکر کردم الان زمین می‌خوریم. وقتی اوج گرفتیم، خاک از آنجا بلند شد. افتخار می‌کنم که مردانه جنگیدیم. شب‌ها به اتفاق دوران، سعیدی، سپیدموی و ضرابی در آشیانه می‌خوابیدیم تا هر لحظه نیاز باشد در دسترس باشیم.»

## من آرش را روی پل دیدم

یک روز به ما مأموریت دادند پل العماره را بزنیم. پل درست وسط شهر بود. وقتی من رفتم روی پل، در اوج فشار ضدهوایی‌ها، دیدم اتومبیل‌های رنگ‌وارنگ که مشخص بود ماشین شخصی هستند، روی پل در حرکت‌اند. با قبول خطر، دور زدم و پس از رد شدن اتومبیل‌ها پل را زدم. وقتی از من در این مورد سؤال شد، گفتم «یک لحظه احساس کردم - یک بچه داشتم آن زمان، یک سالش بود - که توی ماشین ممکن است بچه یک‌ساله‌ای مثل آرش من وجود داشته باشد. چطور قبول کنم که پدر، بچه سوخته خودش را بغل کند؟»

ولی آنها با ما چه کردند! من در دزفول بودم که زن لری، بچه سوخته‌اش را گذاشت بغل من و گفت «بی‌غیرت، تو خلبان مایی؟ بگیر!»

ما یک چنین صحنه‌هایی را دیدیم. خواستم به او بگویم «مادر، ما بی‌غیرت نیستیم، ولی اسلام به ما اجازه این کار را نمی‌دهد»، دیدم زن خیلی عصبانی است، احساس کردم بچه من است. هیچ فرقی ندارد، چون ما می‌جنگیم برای بقای بچه‌ها در آینده، که بتوانند شرافتمندانه زندگی کنند.

امروز ما به این ملت مدیون هستیم. باید بجنگیم و بمیریم و این‌گونه مردن افتخار ماست. ولی تاب و تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداریم، چه بکنیم؟ یک ملت مظلومی هستیم در مقابل جهان کفر و الحاد.

زمانی که خبر سقوط خرمشهر را شنیدم و مطلع شدم که به پیرها و بچه‌ها هم رحم نکرده‌اند و به زن‌ها تجاوز کرده‌اند، قسم خوردم گفتم «به خدای لایزال قسم می‌خورم، به شرفم قسم می‌خورم این بار اگر وارد خاک عراق شوم، شهرک صفوان را با خاک یکسان می‌کنم.» ولی وقتی وارد خاک عراق شدم - انگار اول شهر یک مدرسه بود - من با چشم خود دیدم که مادری پرید و بچه‌اش را گرفت زیر شکمش و خوابید روی بچه. در همان لحظه یک‌دفعه به خود آمدم و نزدم. وقتی رد شدم، از شدت خشم، چند تا فشنگ روی هوا خالی کردم و رد شدم رفتم روی گمرک صفوان، کامیون‌های مهمات را زدم.

شاهد این صحنه‌ها بوده‌ایم. مردم خرمشهر را می‌دیدم که پای برهنه در بیابان‌ها سرگردان شده بودند تا از تیررس دشمن دور شوند و بچه‌هایشان را کول کرده بودند و وقتی که هواپیمای ما رد می‌شد، فکر می‌کردند هواپیمای دشمن است و از ترس، خودشان را توی خاک‌ها و لجن‌زارها پرتاب می‌کردند و منتظر کامیون نظامی یا سپاهی بودند که از منطقه خارج شوند.

من این را می‌گویم که تاریخ بنویسد و آیندگان ما بدانند که در اوج مظلومیت می‌جنگیم و هیچ باکی نداریم. اگر یک میلیون نفر هم از ما شهید شوند و خودمان هم بمیریم و فرزندانمان هم کشته شوند، همچون بی‌گناهی که تاکنون مرده‌اند، باز هم تسلیم نمی‌شویم تا دنیا بفهمد ایرانی مسلمان هرگز در مقابل هیچ تجاوزی سکوت نمی‌کند و تا نابودی متجاوز دست از کار نمی‌کشد.<sup>11</sup>

## ژولیده جنگ

با اینکه شیک پوش بود، اما در جنگ خیلی وقتها فرصت رسیدگی به سر و وضع خودش را پیدا نمی کرد. گاه مدتها نمی توانست برای اصلاح برود، موهایش بلند می شد.

شاهرخ خلعتبری

## آن کجا و این کجا

خیلی از شهدای ما درس‌های تاریخی گذاشتند و شهید خلعتبری نیز در زمان حیات خود، چند یادگاری گذاشته است. از جمله، وقتی [است] که ایشان در یکی از هفتاد پرواز خود در خاک عراق، در حین بمباران، مادری را دیده بود که برای نجات جان فرزندش، خودش را برای فرزندش سپر کرده بود، دلش سوخت و آن قسمت را بمباران نکرد...

این روحیه رزمندگان ماست که اخلاق نظامی را تا این حد رعایت کردند ولی برخلاف این، دشمن با بمب‌های شیمیایی، در زمان جنگ به مردم بی‌دفاع ملت ایران حمله کرد. آن کجا و این کجا؟

از سخنان رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام، علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی

در یادواره شهید خلعتبری - آبان 86، رامسر

## کارمند بدون حقوق

هر وقت دلم می‌گرفت، به او پناه می‌بردم. همدیگر را خیلی دوست داشتیم. عاشق هم بودیم. او هر جا می‌رفت، مرا با خودش می‌برد. من از بچگی به او عادت کرده بودم. دوری‌اش را حتی برای ساعتی نمی‌توانستم تحمل کنم. اگر جایی می‌رفت که نمی‌توانست مرا ببرد، بر من خیلی سخت می‌گذشت. گریه می‌کردم.

نیروی هوایی که رفت، پاتوق من شد نیروی هوایی. به قدری رفته بودم آنجا که با همه دوست شده بودم. به من می‌گفتند «تو کارمند بدون حقوق هستی.»

حسین راضی نبود من وارد ارتش شوم. می‌گفت «تو باید ادامهٔ تحصیل بدهی، وارد دانشگاه شوی.»

**شاهرخ خلعتبری**

## فصل چهارم قیام برای غرق فرعون آذر ۱۳۵۹

### دیگر جنگ

حسین دیگر به خانه فکر نمی کرد. درگیر جنگ بود. خیلی وقتها فرصت غذا خوردن هم نداشت. به یک تکه نان و پنیر بسنده می کرد و می رفت دنبال مأموریت.

زن و بچه اش در بوشهر تنها بودند. فرصت نمی کرد آنها را به تهران بیاورد.

«مأموریت دادند که زن و بچه ام را از بوشهر بیاورم تهران. من خبر نداشتم که به بوشهر حمله کرده اند و زن و بچه

وحشت زده است.»<sup>12</sup>

مرا فرستاد. آن موقع تنها فرزندش آیدا بود و هنوز شیرخوار. من وقتی رسیدم بوشهر، آنها راه افتاده بودند.

شاهرخ خلعتبری

---



## **بلند شوید**

«سری به زن و بچه‌ام زدم، یک وصیت‌نامه هم نوشتم و گذاشتم آنجا. آمدم پایگاه، گفتند: هواپیما آماده است، برو بوشهر. گفتم: چرا بوشهر؟ گفتند: آنجا شدیداً به تو احتیاج دارند.

ما آمدیم، با خدایامرز شهید حاجی. نشستن ما در بوشهر همان شد، که به ما مأموریت دادند؛ گفتند: بلند شوید، نیروی دریایی عراق در بیست‌وپنج مایلی ناوچه‌ها دیده شده.»<sup>13</sup>

**شهید حسین خلعتبری**

---

## زنده‌اندیش

تکیه‌کلامش Yes.Sir و No.Sir بود. یعنی «بله قربان»، «نه قربان».

- حسین، این کار را انجام بده.

Yes.Sir -

- حسین این کار را انجام نده.

No.Sir -

خیلی مؤدب بود. آداب نظامی را در سطحی عالی رعایت می‌کرد. برای باقی ماندن پاکی‌ها، هرگز از جان دریغ نمی‌کرد. او همیشه در نظر من مصداق واقعی این شعر است:

زندگی زیباست، ای زیباپسند

زنده‌اندیشان به زیبایی رسند

آن قدر زیباست این بی‌بازگشت

کز برایش می‌توان از جان گذشت

من و ابراهیم کاکاوند در سال 59 عهده‌دار عملیات پایگاه ششم شکاری بوشهر بودیم. خلبانان گردان‌های 61 و 62 را در اختیار ما گذاشته بودند برای استفاده در عملیات. حسین یکی از آن خلبان‌های سلحشور و بی‌ادعا بود. پایگاه بوشهر ناامن بود. همه خانواده‌ها را فرستاده بودیم به جاهای امن. زن و بچه حسین را هم فرستادیم تهران. خلبان‌ها شبانه‌روز زحمت می‌کشیدند. شب‌ها در یک سوله ظلمانی، آن هم به صورت آماده‌باش، زندگی می‌کردند. با اعتقاد می‌جنگیدند. قبل از پرواز، از زیر کلام‌الله مجید عبورشان می‌دادیم. خودشان آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» را داخل کابین چسبانده بودند.

خلبان محمود ضرابی

## حسین مَوریک<sup>۱۴</sup>

ایشان دوره تخصصی پرتاب موشک‌های موریک را با موفقیت سپری کرد. حتی مدتی به هوانیروز رفت و به خلبان‌ها چگونگی استفاده از این موشک را یاد داد. وقتی عملیات مروارید انجام شد، او جزو خلبان‌های پایگاه شکاری بوشهر بود. در عملیات مروارید که در آذرماه 1359 علیه نیروی دریایی عراق در خلیج فارس و در نزدیکی‌های اسکله‌الْبکر و اَلَمیّه صورت گرفت، ایشان به علت توان بالا در استفاده و پرتاب، در این عملیات توانست تعداد زیادی از کشتی‌های جنگی، ناوهای مین جمع‌کن اوزا<sup>15</sup> و ناو نیروبر پی‌افکن دشمن را از بین ببرد. به خاطر رشادت‌هایی که او به همراه شهید نامدار، عباس دوران در این عملیات انجام داد، به قهرمان جنگ دریایی معروف شد. به خاطر از بین بردن ناوهای عراقی با موشک موریک به او «حسین موریک» می‌گفتند. بعد از همین عملیات بود که دیگر حضور نیروی دریایی عراق در خلیج فارس دیده نشد و در واقع شهید خلعتبری و شهید دوران، نیروی دریایی عراق را به طور کلی ساقط کردند.<sup>16</sup>

خلبان قاسم محمدامینی

## روزي که آسمان دریا را بلعید

ناوچه‌های «اوزا»ی عراق مزاحمت زیادی در شمال خلیج فارس، به‌ویژه جزیره خارک، به وجود می‌آوردند و مانع صدور نفت ما می‌شدند. شب‌ها از دهانه فو وارد آب‌های خلیج فارس می‌شدند و جزیره خارک را موشکباران می‌کردند.

نیروی دریایی ایران تصمیم گرفت پاسخ دندان‌شکنی به عراق بدهد. ناوچه پیکان را با تعدادی تکاور راهی دریا کرد تا غافلگیرانه به اسکله‌ی آلامیه نزدیک شوند و ضمن اسارت نیروهای مستقر در آنجا، اسکله را نابود کنند. پیکان، شب هفتم آذر 59، با موتور خاموش به اسکله چسبید. تکاورها وارد اسکله شدند، عده‌ای را به هلاکت رساندند و بقیه را به اسارت گرفتند. بعد، تمام نقاط حساس اسکله را بمب‌گذاری و منفجر کردند. در همین موقع بود که خبر به گوش ناوچه‌های عراقی رسید.<sup>17</sup>

«سرهنگ دادپی من رو از خواب بیدار کرد و گفت: خلعتبری، بلند شو که عراق تمام نیروی دریایی خودشو ریخته روی آب. باید ناوهاشو چنان بزنی که بره زیر آب.

بلند شدم. کسی تا اون لحظه غیر از من نمی‌تونست این کارو انجام بده.»<sup>18</sup>

من و حسین با هم پرواز کردیم. من کابین جلو بودم، حسین کابین عقب. هدف‌گیری و قفل کردن رادار موشک موریک بر روی هدف، کار بسیار حساسی بود که بر عهده حسین بود. موشک موریک مجهز به دوربین و تلویزیون است. وقتی رادارش روی هدفی قفل می‌شود، دیگر نیازی به نشانه‌گیری تا رسیدن موشک به هدف نیست. پس از شلیک، خود موشک هدفش را - هر جا برود - تعقیب می‌کند.

«رفتیم اسکله‌ی اَلبکر و آلامیه. صدای فرمانده ناوچه پیکان رو شنیدم که شعار می‌داد: ای ابابیلیان آسمان، سمت 290 درجه... دوازده مایل... چهار تا... نابودشان کنید.

چهار تا ناوچه بود. سه تا اوزا و یک‌دونه اژدرافکن. چهارتایی با هم به یک حالت باکس‌مانندی ایستاده بودن که از نظر پدافند هوایی از خودشون دفاع کنن؛ به‌اضافه‌ی هواپیماهای عراقی که در اطراف پخش بودن.»<sup>3</sup>

ناوچه‌ها شروع کردند به تیراندازی به طرف ما. موشک حرارتی می‌زدند. این موشک، حرارت اگزوز هواپیما را تعقیب می‌کند و می‌خورد به هواپیما. خیلی خطرناک است. اگر برای فرار از موشک ارتفاع می‌گرفتیم، خودمان دیگر قادر به هدف‌گیری و شلیک نبودیم. علاوه بر آن، گرفتار جنگنده‌ها می‌شدیم که بالای سرمان بودند؛ هرچند، یک هواپیمای اف 5 ما آنها را مشغول کرده بود. خلبان و کمک‌خلبان اف 5، آقایان افتخاری و روستا بودند. آنها مدام به ما پیغام می‌دادند که نگران هواپیماها نباشید، ما اجازه نمی‌دهیم به شما نزدیک بشوند.<sup>19</sup>

«ما شیرجه زدیم. به محض شیرجه‌ی ما، ناوچه‌ی عراقی یک‌دونه موشک، لانچ می‌کنه برای ناوچه‌ی ما. من به ناوچه‌ی پیکان گفتم: فلانی، مواظب خودت باش.

---

## ۱۷ - خلبان قربانعلی بختیاری

۱۸ و ۳ - متن پیاده‌شده از نوار سخنرانی شهید حسین خلعتبری

۱۹ و ۳ - خلبان قربانعلی بختیاری

درست لحظه‌ای که من دوباره تصمیم گرفتم برای موشک بعدی، دیدم که ناوچهٔ قبلی از سطح آب محو شد و فقط دودی موند روی سطح آب، و تکه‌های پخش شده و چیزای سیاه روی آب. بعد بلافاصله دو تا موشک زدم برای دو تا ناوچهٔ دیگه که از نوع اوزا بود.<sup>20</sup>

هوایم‌های عراقی، هوایم‌های اف 5 ما را زدند. دو خلبان سرفراز اف 5، شهیدان افتخاری و روستا، برای همیشه به دریا پیوستند.<sup>3</sup>

«بلافاصله برگشتم. یکی از خلبان‌هامون رو آماده کردم بیاد منطقه. بهش گفتم که: یکی اونجاست، حسابشو برس. سروان ساجدی بود که با وجود کمردرد شدید ناشی از پریدن از هوایم‌ها، داخل هوایم‌ها نشست. علاوه بر اینکه اون ناوچه رو زد، سه تا دیگه از ناوچه‌ها رو هم در دهانهٔ ام‌القصر زد.

نه صبحونه خورده بودم، نه ناهار. داشتم دوباره می‌اومدم برای پرواز که سرگرد ضرابی اومد. دل و جگری ریخته بود لای نون و لوله کرده بود. پای هوایم‌ها داد به من و - جای شما خالی - اونو خوردیم و رفتیم برای عملیات. دو تا دیگه از ناوچه‌هاشون اومد توی منطقه. بعد بلافاصله این دو تا رو زدم. باز از ناوچهٔ پیکان تماس گرفتن و گفتن: دو تا دیگه در حال فرارن.

گفتم: کجا؟

گفتن: داخل دهانهٔ ام‌القصر.

ایشون جزیرهٔ بوبیان رو با دهانهٔ ام‌القصر اشتباه گرفته بود. من دیدم که توی دهانهٔ ام‌القصر خبری نیست، اما سمت جزیرهٔ بوبیان داشتن می‌رفتن که بچسبن به سواحل کویت. این در حالی بود که سران کویت می‌گفتن ما توی جنگ بی‌طرفیم.

یکیشون رو حدود یک کیلومتری جزیرهٔ بوبیان غرق کردیم و یکی دیگه رو که چسبیده بود بغل اون یکی، نزدیک باتلاق‌ها زدیم و منفجرش کردیم و برگشتیم.

فردای اون روز، سرهنگ عابدین توی منطقه پرواز داشت که گفت: یک کشتی خیلی بزرگ توی آب اومده و ما هر کاری کردیم روش لاک کنیم و بزنییم، نتونستیم.

تقاضا کردن که حتماً من برم این کارو انجام بدم. بلافاصله دستور اجرا شد و ما بلند شدیم رفتیم.

دیدم رنگش کاملاً هم‌رنگ آبه و واقعاً لاک کردن روی اون سخت بود. به هر حال، با تکنیکی که داشتیم لاک کردیم و اول پل فرماندهی‌ش رو زدیم. پل فرماندهی که منفجر شد، ناو درجا موند. یه موشک توی سینه‌ش زدیم که یک ناوچهٔ کوچک هم بالاسرش بود. با دیدن اون، هدف قرار دادیمش و موقع برگشتن از بالاسر ناو، دیدم چهار تا کاتیوشا روی سینه‌ش نصبه. باند هلی کوپتر داشت و غیره.

برگشتیم اومدیم و گزارش دادیم این ناو دیگه هیچ کاری نمی‌تونه انجام بده. دیگه راکده.

این خاطره هرگز یادم نمی‌ره که چون ناو غرق نشده بود، مدام می‌گفتن دوباره برید بزیدش. من از نیروی دریایی تقاضا کردم: اون دیگه کارایی نداره، برید برش دارید بیارید.

التماس‌شون کردم. گفتم: من به هیچ عنوان نمی‌رم بزمن غرقش کنم. اون توی آب‌های ماست. برید یدک کنید بیاریدش.

اینا رو به پیکان گفتم. ولی اونا تلفن می‌زنن به جناب سرهنگ (شهید) فکوری، می‌گن خلبان خلعتبری می‌گه نمی‌رم. ولی نمی‌گن چرا این‌طوری می‌گه. سرهنگ فکوری تلفن می‌زنه. سرگرد ضرابی گوشی رو برمی‌داره. فکوری می‌گه: چیه؟

ضرابی می‌گه: از خود خلعتبری بشنو.

گوشی رو گرفتم. سرهنگ فکوری دیگه اجازه نداد جریانو براش تشریح کنم. برگشت گفت: خلعتبری، می‌ری بزنی یا بیام...

دیگه نداشت من ادامه بدم. من بلند شدم با ناراحتی شدید که اینها حتی به فرماندهان دروغ می‌گن، حرکت کردم رفتم اونجا دو تا موشک دیگه زدم.

گفتم: چرا نمی‌ره زیر آب؟

گفتم: مهمات که نداره، نیرو داره. تا چهار صبح طول می‌کشه.

نیروی دریایی، چهار صبح خبر داد که غرق شد. اون ناو نیروبر بود و عراق قصد داشت هشتصد نفر نیرو رو در اسکله پیاده کنه.

فردای اون روز به ما مأموریت دادن دو تا ناوچه دیگه رو بزنیم. اونها اوزا نبودن، مین جمع‌کن بودن.

روز سوم عملیات، ناوچه پیکان با خیال راحت داشت از اسکله بیرون می‌اومد. یکی از خلبان‌های ما هم به نام «ستوان شریفی» که افسر رابط ما با نیروی دریایی بود، اون تو بود. یک اوزا که معلوم نیست کجا قایم شده بود، یک موشک فایر<sup>21</sup> می‌کنه به طرف پیکان. پیکان، اولی‌ش رو رد می‌کنه، دومی‌ش رو هم رد می‌کنه و سومی‌ش...

فرمانده دستور می‌ده از ناوچه بپرن تو آب. طبق اظهار معاون فرمانده، خلبان گفت: یا با هم می‌میریم یا با هم سالم از اینجا درمی‌آییم.

لذا ناو رو ترک نمی‌کنه. موشکی می‌خوره انتهای ناوچه پیکان. فرمانده تماس می‌گیره: ما رو دارن می‌زنن، سریع برگردین.

من بلند شدم رفتم توی منطقه. دیدم ناوچه پیکان داره می‌سوزه. ناوچه اوزای عراقی هم حدود دویست متری شون بود. واسه من خیلی دردناک بود.

توی این عملیات، سیزده هواپیمای عراقی و چهارده ناوچه جنگنده شون نابود شد. قیمت هر ناوچه خالی و بدون تجهیزات، دویست و چهل میلیون دلار. فقط نیروبر مین جمع‌کن‌اش بالغ بر هشتصد میلیون دلار قیمتشه. عراق فقط یه‌دونه مین جمع‌کن داشت که اون هم رفت ته آب و تمام نیروی دریایی‌ش نابود شد.<sup>22</sup>

## شاهکار خلبان

خلبان‌ها وقتی موشک موریک را می‌برند برای شلیک، خلبان کابین جلو فقط پرواز می‌کند. تمام شاهکارها - از نشانه‌گیری و کنترل و تعیین اینکه کجای هدف را بزنی - با کابین عقب است. اینها همه بر عهده حسین خلعتبری بود. هواپیماها یکی پس از دیگری آماده پرواز می‌شدند. این طوری نبود که خلبان بایستد تا هواپیمای بعدی را آماده کنند. هواپیما را می‌بردیم عملیات، بعد از شلیک تمام گلوله‌ها و موشک‌ها، دو ساعت بعد دوباره صافکاری شده، بنزین زده، بمب‌زده، موشک‌زده، آماده پرواز بود.

این طوری نبود که خلبان يك صوتي ببرد، بعد بگويد من يك بار از مرگ نجات پيدا كردم، حالا نوبت فلاني است؛ نه، خلبان‌هاي ما شاهکار مي‌کردند. از آن هواپیما پیاده می‌شدند، بلافاصله می‌پریدند توي این هواپیما و پرواز مي‌کردند. حسین خلعتبري این طوري بود. کاري به این نداشت که قانون چي مي‌گويد.

## معلم آسمان

بنده یکی از شاگردان حسین بودم. با هم در بوشهر بودیم. من ابتدای پروازم بود و او چند سال تجربه داشت. او کابین جلو بود و من کابین عقب.

حسین میان بچه‌های هم دوره‌اش، برش عجیبی داشت. در آموزش همیشه مطرح بود. ما تازه‌کار بودیم و احتیاج به کمک داشتیم. همهٔ خلبان‌ها طبق مقررات خاصی برنامه‌های آموزشی را انجام می‌دادند. اما حسین با مهربانی و گذشت خیلی زیاد به ما کمک می‌کرد. تجربه‌هایش را دوستانه در اختیار ما می‌گذاشت، در حالی که ما موظف بودیم احترام خاص نظامی به عنوان مافوق به او قائل شویم.

خلبان محمدی



## موشك حسين

من نمی‌دانم او در این عملیات چه کرده بود. فقط یادم است وقتی رفتم بوشهر، دیدم خلبان‌ها برای حسین لقبی انتخاب کرده‌اند؛ به او می‌گفتند: «حسین مَوریک». معنی‌اش را نمی‌دانستم. اول به من برخورد.

حسین اهل شوخی و مزاح بود. مدام با خلبان‌ها شوخی می‌کرد، خلبان‌ها با او شوخی می‌کردند. خیال کردم به شوخی اسم رویش گذاشته‌اند. به حسین گفتم: «این چه اسمی است رویت گذاشته‌اند؟» خودش چیزی نگفت. دوستانش گفتند: «نمی‌دانی داداشت چه غوغایی به پا کرده. مَوریک موشک مخصوص حسین است؛ موشکی که حسین با آن دمار از روزگار ناوها و ناوچه‌های دشمن درآورده است.»

لقب دیگرش «حسین اوزاکش» بود. اوزا اسم ناوچهٔ مجهزی بود که هر خلبانی نمی‌توانست به آن نزدیک شود. اما حسین و شهیدان عباس دوران و یاسینی، همهٔ اوزاهای عراق را به قعر آب فرستاده بودند.

## شاهرخ خلعتبری

## پهلوان آسمان، قهرمان دریا

اولین برخوردی که با او داشتم، اواسط سال 59 بود: جوانی تیز با احساساتی ناسیونالیستی. در بین خلبانان گل کرده بود و به قهرمان جنگ دریایی معروف بود. می‌گفتند نیروی دریایی عراق را خلعتبری و دوران نابود کردند و این گفته مستند بود. وقتی شنید می‌خواهم با او مصاحبه کنم، رنگش قرمز شد و حالت شرمی شهرستانی در چهره‌اش نمایان گشت. از خاطراتش می‌گفت و از خشمی که نسبت به دشمن داشت. از خواستم پیامی برای هم‌زمانش بدهد. با احساساتی پاک فریاد زد «اگر ذره‌ای از خاک وطنم به ته پوتین سرباز عراقی چسبیده باشد، آن را با خونم در زمین وطن می‌شویم و نمی‌گذارم که حتی ذره‌ای از خاک پاک ایران را این وحشی‌های بی‌سر و پا با خود ببرند.»

## قاتل اوزا

در یکی از مأموریت‌هایم در طول دفاع مقدس، توفیق داشتم همراه شهید بزرگوار سرلشکر خلبان حسین خلعتبری باشم.

از ویژگی‌های این شهید بزرگوار این بود که به ایشان می‌گفتند «قاتل اوزا».

حالا نمی‌دانم چقدر شما از ناوچه‌های اوزای عراق اطلاعات دارید؛ از آن قایق‌های موشک‌اندازی بود که به علت برد بلند موشک و قابلیت مانورش، به راحتی ناوهای ما را در خلیج فارس مورد هدف قرار می‌داد.

این شهید بزرگوار، آن زمان در بوشهر خدمت می‌کرد و زمان عملیات از هواپیمای خودش پیاده می‌شد و سوار هواپیمای دیگر می‌شد و با موشک‌های «موریک تلویزیونی» این ناوها را مورد هدف قرار می‌داد و به همین سبب، به نام «قاتل اوزا» معروف شد.

**خلبان عباس جلالی یار**

## فقط سه چهار نفر

به بچه‌ها ابلاغ کردند: این «اوزا - وان» و «اوزا - تو» مزاحمت زیادی برای ما ایجاد کرده‌ن. باید اینها رو از بین ببرید. هم برای نیروها، هم برای مناطق آبی و دریایی، از جمله پتروشیمی بندر امام مزاحمت ایجاد کرده بودند. مدام آنجا را بمباران می‌کردند. اگر آزادشان می‌گذاشتیم، جزیره خارک و صدور نفت را با مشکل مواجه می‌کردند. اگر در نطفه خفه‌شان نمی‌کردیم، صدور نفت با مشکل مواجه می‌شد.

همهٔ خلبان‌ها می‌توانند پرواز کنند، اما دورهٔ مخصوص «هرمن» را باید دیده باشند. مثلاً کار کردن با موشک مَوریک، خلبانی می‌خواهد دوره‌دیده. باید در این زمینه چک شده باشد.

ما چک نشده بودیم. تعدادی خلبان بودیم که چک نشده بودیم. تنها سه چهار نفر از خلبان‌ها صلاحیت پرواز و چک موشک مَوریک را داشتند. از جمله خلعتبری بود.

اوزا، کشتی مجهز به ضدهوایی و موشک است. لذا این کار هر خلبانی نیست که با آن بجنگد. خلبانی می‌خواهد ماهر، ورزیده، شجاع و نترس. یعنی کسی که مسئلهٔ مرگ برایش حل شده باشد.

**خلبان فضل‌الله امینی**

## عراق در پی این دو

نقش نیروی هوایی در عملیات مروراید بسیار مؤثر بود. چون در دریا مسئله زدن کشتی، آن هم ناوچه‌ای که بسیار مجهز است به ضدهوایی و موشک، کار ساده‌ای نیست.

چون همیشه شهید خلعتبری واقعاً یکی از خلبان‌هایی بود که از تجربه و مهارت خاصی برخوردار بود، تشخیص دادن فاصله و فرمان دادن به کابین جلو برای زدن موشک، یکی از وظایف سنگین و بسیار سخت است که شهید خلعتبری خوب از عهده‌اش برمی‌آمد.

انهدام ناوچه و اسکله کار هر خلبانی نبود. به همین خاطر تعدادی از خلبان‌های شاخص را انتخاب کرده بودند برای انجام این مأموریت. همین باعث شده بود که خلعتبری را به عنوان خلبانی شاخص در کشتی‌زنی، در ناوچه‌زنی بشناسند. هم فرمانده گردان و هم فرمانده پایگاه به او پی برده بودند. تا می‌گفتند «اوزا آمده به منطقه»، فوری هواپیماهای خلعتبری و دوران به پرواز درمی‌آمدند. این دو شهید، از بهترین خلبان‌های آن موقع بودند که در زدن کشتی تخصص داشتند.

عراق دقیقاً این دو نفر را به اسم می‌شناخت. اطلاعات به آنها رسیده بود که این دو خلبان، شاید نود درصد ضربه به نیروی دریایی عراق زده‌اند.

## دوران، خلعتبري

تعداد زیادی از ناوچه‌های اوزا را همین دو بزرگوار زدند؛ شهیدان دوران و خلعتبری. موشک‌هایشان را می‌زدند به ناوچه‌ها، بلافاصله برمی‌گشتند. هنوز به پایگاه نرسیده، از همان بالای آسمان درخواست می‌کردند: «هوایمای بعدی را آماده کنید.» یعنی به موشک موریک مجهز کنید.

وقتی روی زمین می‌نشستند، هوایمما را خاموش می‌کردند و بلافاصله می‌دویدند به سمت هوایمماي بعدی که آماده بود. آن را روشن می‌کردند و بدون اینکه به گردان پروازي گزارش کار بدهند، پرواز می‌کردند. آنها این‌گونه نیروي دریایی عراق را نابود کردند.

## مرگ نیروی دریایی

وقتی من می‌گویم «ناوچه اوزا»، شاید خیلی‌ها ندانند ناوچه اوزا یعنی چه. عراق دو نوع اوزا داشت: «اوزا - 1» و «اوزا - 2». اینها ناوچه‌های جنگی متحرک، با سرعت بالا و قابلیت مانور بالایی بودند. از موشک‌های سطح به سطح قوی برخوردار بودند. در واقع تمام نیروی دریایی عراق روی شانه این ناوچه‌ها می‌گشت و زدن اینها خیلی مشکل بود؛ به خاطر قابلیت مانور شدیدی که روی دریا انجام می‌دادند.

مأموریت‌های شهید خلعتبری به قدری بیشتر از بقیه بود که می‌شد ادعا کرد نیروی دریایی عراق را در واقع خلعتبری از بین برده است.

**خلبان ناصر گودرزی**

## خائن و خادم

انقلاب که پیروز شد، بعضی خلبان‌ها را به جرم طاغوتی بودن اخراج کردند. یکی از اینها رفته بود خارج از کشور. جنگ که شروع شد، تقاضای بازگشت به خدمت کرد. تقاضایش را پذیرفتند. او با افتخار در جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید.

یکی دیگر از خلبان‌ها، برعکس. اسمش قرائت‌پیشه بود [اسم لازم است باشد؟] و از دوستان حسین. در یکی از مأموریت‌های جنگی هواپیما را برد و دیگر بازنگشت.

حسین همیشه از آن خلبان به‌ظاهر طاغوتی، با افتخار یاد می‌کرد و از این دوست خیانتکار، با نفرت.

**شاهرخ خلعتبری**



## مردی برای تمامی دل‌ها

اسم حسین آوازه پیدا کرده بود.

وقتی می‌آمد مرخصی، اصلاً وقتش مال خودش نبود. دل ده‌ها نفر را شاد می‌کرد؛ یکی را با یک سلام و علیک سرپایی، دیگری را با رفتن به خانه و یک استکان چای نوشیدن، یکی را با سر سفره‌اش نشستن، یکی را با دعوت کردن. خلاصه با آمدن خودش ولوله‌ای به پا می‌کرد. حضورش خیلی پررنگ بود.

شاهرخ خلعتبری

## يك دل تقسيم پر همه

وقتی از شمال می‌رفت به پایگاه همدان، با خودش مقدار زیادی ماهی می‌برد. از همان دم در دژبانی شروع می‌کرد به توزیع تا خانه. می‌گفت «من وقتی سبزی‌پلو با ماهی می‌خورم، دوست دارم همه خورده باشند.»  
یا وقتی پرتقال و برنج با خودش می‌برد، سهم خیلی‌ها را برمی‌داشت. بارکشی می‌کرد برای هدیه به دیگران، برای تألیف قلوب. در خانه‌اش همیشه باز بود و از این کارش بسیار لذت می‌برد.

شاهرخ خلعتبری

## تصادف

پدرم و حسین در رسیدگی به کارها اهل تنبلی نبودند. کارهای بر زمین مانده را، هم با سرعت انجام می‌دادند و هم با نظم و انضباط. این نظم و انضباط را از ظاهر شیک‌پوش حسین هم می‌شد فهمید. با این حال بعضی وقت‌ها، یا مشغلهٔ جنگ و یا مشکلاتی مثل بی‌پولی، او را از رسیدگی سریع به کارها باز می‌داشت.

یک بار تصادف کرده بود. یک طرف ماشین رفته بود تو. همین‌طوری ماشین را برداشته و آمده بود اینجا.

پدرم گفت «چرا ماشین را درست نمی‌کنی؟»

گفت «آقاجون، راستش را بخواهی، پولش را ندارم.»

پدرم پول تعمیر ماشین را داد و او هم سریع درستش کرد.

منظر خلعتبری

## حسین تنبیهم کرد

فقط یک بار تنبیهم کرد. بیست و سه سالم بود.

عراقی‌ها جزایر مجنون را پس گرفته بودند. وقتی حسین آمد، خبرش را به او دادم. بی‌اعتنا گفت «نه، چنین چیزی نیست.»

من غافل از همه‌جا گفتم «اخبار گفته. همه دارند می‌گویند.»  
وقتی دید پافشاری می‌کنم، با قاطعیت گفت «این حرف‌ها را کی به تو گفته؟ اشتباهی گفته. یک بار گفتم چنین چیزی نیست.»

جواب دادم «اخبار که اشتباهی نمی‌شود.»

همین‌جا بود که یک سیلی خواباند زیر گوشم و گفت «بس کن.»

بعد بلافاصله بغلم کرد و گریه‌اش گرفت. هم او گریه کرد، هم من. گفت «هیچ‌وقت نباید خبر شکست را بگویی. تو زبان من هستی. هر جا حرفی بزنی، می‌گویند حسین خلعتبری گفته. تو باید زبان امید داشته باشی، نه ناامیدی. باید به مردم روحیه بدهی. در ثانی، مطمئن باش به زودی آنجا را پس می‌گیریم.»

زبان‌ش به واقع زبان امید بود. همیشه می‌گفت «ما بهترینیم. ما هیچ کمبودی نداریم.»

من همیشه از زبان دوستانش می‌شنیدم که چند تا هواپیمای ما را زده‌اند، چقدر کمبود هواپیما و مهمات داریم؛ اما از او هیچ‌وقت خبر شکست نشنیده بودم.

شاهرخ خلعتبری

## پرواز ایمان

همسایه‌مان بود. خانواده بسیار نجیبی داشت. این مرد شریف به قدری در مأموریت‌ها شجاع بود و با ایمان خالص انجام می‌داد که هیچ‌وقت هوا و هوس دنیا او را نمی‌گرفت. وقتی از دادگاه لاهه برگشته بود، به همه ما روحیه می‌داد. می‌گفتیم «هواپیماها ایمان نقش دارد»، می‌گفت «اگر آدم ایمان داشته باشد با همین هواپیما می‌تواند برود روی هدف و به هدف خودش برسد.»

**خلبان غلامعلي اشکان**

## **خوشدل**

در بین خلبان‌ها هرکس ویژگی خاص خودش را داشت. یکی اهل خطر بود، یکی فراری از خطر. یکی از مأموریت‌ها استقبال می‌کرد، یکی از زیر بار مأموریت می‌گریخت. با این حال هیچ‌وقت نشد حسین صفت بد یکی از خلبان‌ها را پیش ما بازگو کند. اهل تعریف کردن بود، اما اهل غیبت هرگز.

**شاهرخ خلعتبری**

## پشت آن ظاهر شوخ

یکی از دوستان خلبانش می‌گفت «من حسین را فقط به عنوان فردی شوخ‌طبع می‌شناختم. اصلاً تصورش را نمی‌کردم پشت آن ظاهر شوخ، باطنی این‌همه جدی، این‌همه سنگین و با وقار باشد.»  
می‌گفت «در پایگاه همدان بودیم. برای آغاز جلسه، قرآن کریم را گذاشتند جلوی حسین. پیش خودم گفتم: حسین می‌خواهد قرآن بخواند؟!»

شروع کرد به قرائت. جدا از اینکه تجوید و مخارج حروف را خیلی خوب رعایت می‌کرد، صوت زیبا و دلنشینی هم داشت. آن روز به قدری تحت تأثیر تلاوت او قرار گرفته بودم که بعد از جلسه دست انداختم گردنش، او را بوسیدم.»

شاهرخ خلعتبری

## فرصت

وقتی شهید خضرای فرمانده پایگاه همدان شد، منطقه‌ای را درست کرد برای بازپروری معتادان. نسبت به مسائل اجتماعی بیرون از پایگاه، بی تفاوت نبود. با همت او و خلبان‌های دیگر، افراد زیادی در آنجا بازپرورده شدند. بعضی خلبان‌ها از جمله حسین، علاوه بر این کار، نهایت استفاده از فرصت را بردند و دوستان و آشنایان خود را هم ترک دادند. فعالیت خیرخواهانه آنها به این خلاصه نمی‌شد. تیمی تشکیل داده بودند برای رفع مشکلات و تأمین مایحتاج روستاهای محروم همدان. به خصوص در زمستان‌ها که دمای آنجا به 42 درجه زیر صفر می‌رسید، خلبان‌ها دیگر شب و روز نداشتند.

**خلبان سیاوش مشیری**



## خلبان و معتاد

یک بار آمده بود مرخصی. شنید یکی از دوستان قدیمی‌اش معتاد شده. آن موقع حسین ساکن پایگاه همدان بود. این خبر، او را مثل اسفند روی آتش از جا پراند. رفت سراغ او. مگر می‌توانست بی تفاوت از کنار این موضوع بگذرد؟ ابتدا دوستش زیر بار نمی‌رفت که معتاد شده است. وقتی دید حسین دست‌بردار نیست، اعتراف کرد. حسین در همین جا کمی برایش وقت گذاشت تا از لحاظ روحی برای ترک آماده‌اش کند. بعد او را با خودش به همدان برد تا در منزل خودش او را ترک بدهد.

زمان، زمان جنگ بود و حسین در گرماگرم مأموریت‌های جنگی. ابتدا او را برد حمام و خوب شست‌وشو داد. بعد او را به ستون خانه‌اش بست. در طول مدت ترک، هم به مأموریت‌های جنگی‌اش می‌رسید، هم داروهای او را تهیه و از او پرستاری می‌کرد و هم از رسیدگی به خانواده دوستش غافل نبود.

تا اینکه مراحل سخت ترک، لحظه به لحظه زیر نظر حسین طی شد و برنامه ترک با موفقیت به انتها رسید. حسین بعد از این ماجرا، یک ماه از دوستش پذیرایی کرد تا از ترک کامل او مطمئن شود. بعد او را تحویل خانواده اش داد.

شاهرخ خلعتبری

## میزبان افتاده‌ها

پدرم دست‌ودل‌باز بود. به همین خاطر هیچ‌وقت در خانه‌اش را نمی‌بست. اگر کسی از جلوی خانه رد می‌شد، صدایش می‌کرد و با اصرار، او را بر سر سفره می‌نشاند. مهمان را خیلی دوست داشت. مهمان را به این سادگی رها نمی‌کرد. همیشه خانه‌مان پر از مهمان بود. همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود.

حسین در این خانه و زیر دست این پدر تربیت شده بود. چند روزی که می‌آمد مرخصی، اصلاً نمی‌فهمیدیم مرخصی‌اش چگونه سپری می‌شد. کافی بود بشنود یکی از آشنایان مریض است، یا یکی به هر دلیل نیازمند است. آرام و قرارش را از دست می‌داد. دیگر نمی‌توانست بنشیند، تا اینکه خودش را به خانه او می‌رساند و کاری برایش انجام می‌داد.

با همه دوست بود. با همه سلام و علیک داشت. اما با آدم‌های افتاده بیشتر. آنها را عجیب تحویل می‌گرفت. خودش را مدیون آنها می‌دانست.

**شاهرخ خلعتبری**

## یاوه‌گویان

شنیده بود مغرضان می‌گویند جوان‌های مردم را با نوار «آهنگران» احساساتی می‌کنند، می‌فرستند روی میدان مین تا عملیات انتحاری انجام دهند.

می‌گفت «این حرف‌ها یاوه است. پس چرا نوار آهنگران، ما را احساساتی نمی‌کند؟ ما اگر ذره‌ای دچار احساسات شویم، اولین اشتباهمان آخرین اشتباه است. اگر می‌شد رزمندگان را دچار احساسات کرد، مطمئن باشید آمریکایی‌ها از همین حربه برای اغفال و جذب خلبان ما استفاده می‌کردند. آنها بهترین امکانات رفاهی را برای خلبان‌ها فراهم می‌کردند تا پرواز نکنند، اما انگیزه پرواز خلبان ریشه در اعتقاداتی دارد که رفاه و راحتی را بر خود حرام می‌کنند و مشتاقانه به استقبال خون و خطر می‌روند.»

**شاهرخ خلعتبری**

## ك گلوله آتش

یک بار مشغول گشت‌زنی در آسمان بودیم. مثل همیشه من کابین عقب حسین بودم. سوختمان تمام شده بود و از هواپیمایی دیگر در آسمان سوخت‌گیری می‌کردیم. همیشه این جور موقع‌ها فرکانس را عوض می‌کنیم تا پیام‌های هواپیمای سوخت‌رسان را خوب بشنویم؛ یک‌وقت راهنمایی‌مان می‌کند به چپ بچرخیم، به راست بچرخیم، برای اینکه شیلنگ بنزین به هواپیمای ما متصل شود. خلاصه در همین وضعیت بودیم که حسین گفت «عمو، برو روی فرکانس ببینیم چه خبره.»

به من می‌گفت عمو. تا رفتم روی فرکانس، صدای رادار بلند شد که: «هواپیمای میگ 25 عراقی وارد منطقه شده؛ بروید سراغش.»

حسین را می‌گویی، شد یک گلوله آتش. سریع گفت «برگرد فرکانس هواپیما.»

برگشتم. به هواپیمای سوخت‌رسان گفت «ما می‌خواهیم جدا شویم.»

دیگر معطلش نکرد. دور موتور را زیاد کرد که جدا شود. گفتم «بابا صبر کن، هنوز شیلنگ از ما جدا نشده. هم

برای ما مشکل‌ساز می‌شود هم برای سوخت‌رسان.»

سر از پا نمی‌شناخت؛ که چرا دشمن به سرزمین ما حمله کرده. به هر شکل بود، متقاعد شد که لحظه‌ای صبر

کند تا شیلنگ جدا شود. بعد با تمام سرعت رفتیم به تعقیب هواپیمای متجاوز. وقتی او متوجه ما شد، از آسمان

ایران گریخت.

**خلبان سیاوش مشیری**

## هم‌کابین

یک وقت‌هایی هم‌کابین بودیم، یک وقت‌هایی هم‌پرواز. بیشتر وقت‌ها من کابین عقب او بودم. در عملیات فتح المبین، روزی سه مرتبه از پایگاه هوایی همدان برمی‌خاستیم و جبهه دشمن را بمباران می‌کردیم. از شوش و غرب دزفول گرفته تا سوسنگرد و بستان. ساعت چهار صبح از خواب برمی‌خاستیم. اولین پروازمان ساعت پنج‌ونیم بود. بمباران می‌کردیم و برمی‌گشتیم تا خودمان را برای بمباران بعدی که ساعت هشت‌ونیم صبح بود آماده کنیم. می‌رفتیم و می‌آمدیم و آماده می‌شدیم برای ساعت دوازده.

**خلبان سیاوش مشیری**

## دادگاه لاهه

برای دفاع از حق ایران در دادگاه لاهه، حسین را انتخاب کردند. هم آگاهی نظامی‌اش بالا بود، هم خوب حرف می‌زد و هم به زبان انگلیسی مسلط بود.

در دادگاه، دفاعیه خوبی ارائه داد، اما جوسازی علیه ایران خیلی زیاد بود؛ به گونه‌ای که علاوه بر دادگاه، بر افکار عمومی هم اثر گذاشته بود.

می‌گفت «وارد فروشگاه‌های شدم. فروشنده وقتی فهمید ایرانی هستم، شروع کرد به توهین. هرچه گفتم، من سکوت کردم. حرف‌هایش که تمام شد، شروع کردم به صحبت و متقاعد کردن او. آخر سر، کار به جایی رسید که فروشنده عذرخواهی کرد. گفت: من ایران را نمی‌شناختم. به ما اطلاعات غلط داده‌اند. ما دسترسی به اطلاعات نداریم.

به او گفتم: آقای محترم، اگر به کشور شما حمله کنند، می‌ایستید تماشا می‌کنید؟ به ما حمله کرده‌اند!»  
می‌گفت «هتل‌دار به من گفت: تو آدمکشی. جنگ‌طلبی.

خلاصه حرفش را زد و زد، تا اینکه چشمم افتاد به خودنویسی که در دستش بود. وسط صحبت‌هایش خودنویس را از دستش چنگ زدم. یکبار از جا پرید. انگار تمام ثروتش را از دست داده بود. شلوغش کرد که: خودنویسم را بده. گفتم: چیه؟ به خاطر یک خودنویس ناقابل چرا این‌طوری شدی؟... حالا گوش کن، من می‌خواهم حرف بزنم. تو از یک خودنویس بی‌ارزش نمی‌توانی بگذری، اما انتظار داری من از ایران باعظمت، از ایرانی که آن‌همه خون داده تا ایران شده، به راحتی بگذرم؟ من دارم از حق و حقوقم دفاع می‌کنم. به کشورم، به ملت‌م تعرض شده. تو نمی‌خواهی من از ملت‌م دفاع کنم؟»

می‌گفت هتل‌دار سر جایش نشست.

شاهرخ خلعتبری

## آزیر

وقتی در خانه بود، تا صدای آژیر حمله هوایی می شنید، چنان بیتاب می شد که بی اختیار ناخن هایش را می جوید؛ که چرا در خانه است و نرفته.

صبح ها ساعت چهار و پنج می رفت، آخر شب می آمد. آن قدر دیر می آمد که می رفتم پشت پنجره و چشم انتظار می ماندم. همیشه دلشوره داشتم. دوستانش یکی پس از دیگری می رفتند و من می گفتم امروز حتماً نوبت حسین است.

بعضی وقت ها می گفتم «حسین، ول کن دیگه. تو به اندازه ای که بخوای، به مملکت خدمت کردی. سهمت بیش از این نیست. بیا ما هم چند صباحی بفهمیم زندگی یعنی چی.»  
اما حسین خیلی محکم تر از این حرف ها بود. می گفت «شهلا، امکان نداره.»

شهلا دولتشاهی

(همسر حسین)

## چمران

به شخصیت شهید چمران مباحثات می‌کرد. به اینکه یک وزیر، لباس سرباز به تن کرده، اسلحهٔ یک سرباز را به دست گرفته و در خط مقدم نبرد، با تواضع و اخلاص می‌جنگد، افتخار می‌کرد.

شاهرخ خلعتبری



## ناسیونالیست حزب‌اللهی

معتقد بود سرزمین‌هایی که بعثی‌ها با حضور خود آلوده کرده‌اند، فقط با خون طاهر می‌گردد. آن روز عراقی‌ها در قلب خوزستان مستقر بودند و صدها کیلومتر از وطن اسلامی‌مان را در تصرف داشتند.

دو سال پیش با او مصاحبه کرده بودم و حالا بار دیگر با مأموریتی دیگر با او ملاقات می‌کردم. حسین کاملاً عوض شده بود. شاید به اندازه ده سال پیر شده بود و - همچون دیگر هم‌زمانش - داغ ده‌ها هزار شهید و معلول، چهره او را در هم شکسته بود. این بار حسین دیگر آن جوان ناسیونالیست دیروز نبود؛ یک خلبان پر شور حزب‌اللهی بود که از سخنرانی‌اش در نماز جمعه رشت و ارتباطش با ائمه جمعه شهرهای شمال سخن می‌گفت.

خیلی صحبت کردیم. دلی پردرد، ولی روحیه‌ای آماده نبرد داشت. احساس کردم از درد کمر رنج می‌برد. از او پرسیدم؛ انکار کرد. دوستانش گفتند با بیش از چهار سال جنگ هوایی با دشمن تا دندان مسلح، مثل بسیاری از دوستانش حاضر نیست حتی لحظه‌ای از پرواز کنارگیری کند و یا جای خود را برای انجام مأموریت‌های عادی به جوان‌ترها بدهد، چه برسد به مأموریت جنگی!

## آن شب به یاد ماندنی

مهمان حسین بودیم، در پایگاه شهید نوژه همدان. به اتفاق برادرم و پدر حسین رفته بودیم منزلش. در مهمان نوازی حسابی شرمندمان کرد. ساعت دهونیم شب گفت «برویم کلاس قرآن» رفتیم نمازخانه پایگاه. جمع خلبانها جمع بود. یکی داشت خاطره خلبانی را تعریف می کرد که هواپیمایش در خاک دشمن سقوط کرده بود و خودش اسیر شده بود. آن شب به اتفاق خلبانها برای سلامتی و نجات او دعا خواندیم. بعد نوبت رسید به قرائت قرآن. آن چه برایم خیلی جالب بود، صوت دلنشین حسین بود. روحم را نوازش داد.

حالا هم هر وقت به یاد آن شب می افتم، روحم نواخته می شود.

قاسم موفقی، دوست حسین

## آرامش دل‌های ناآرام

یادم است ایام محرم بود. عربستان چند فروند هواپیمای جاسوسی «آواکس» به عراق داده بود. مردم وقتی این خبر را شنیدند، خیلی ناراحت شدند. حتی خیلی‌ها روحیه‌شان را باخته بودند. می‌دانستم در چنین لحظاتی مردم نیاز به حرف آدم‌هایی مثل حسین دارند. از او خواهش کردم برای مردم صحبت کند. قبول کرد. برنامه سخنرانی را در مسجد محل برپا کردیم. صحبت حسین انگار آبی بود بر آتش مردم. چنان به مردم روحیه داد که انگار عراق در تصرف ماست. حرف‌هایش به دل می‌نشست. نفوذ کلام داشت.

**شاهرخ خلعتبری**

## ناری خلبان

روح لطیفی داشت. با علاقه خاصی قناری پرورش می داد، جوجه کشی می کرد و حسابی به آنها رسیدگی می کرد. همسرش به مزاح می گفت «تخم مرغ گیر خودمان نمی آید، آن وقت از تخم مرغ رسمی برای قناری ها کم نمی گذارد.»

یک وقت هایی بچه های پایگاه را جمع می کرد و می رفتند رودخانه ساوه برای ماهیگیری. بذله گو بود؛ اهل بگو بخند و حسابی شاد.

**خلبان محمد عتیقه چی**

## حسین شکوفا شد

متخصصین می‌گفتند «حسین را باید نگه دارند برای بعد از جنگ. حسین نباید به این زودی از دست برود.»  
اما مگر کسی حریف حسین می‌شد؟ می‌گفت «تا جنگ هست، من هستم.»  
جنگ و حسین همدیگر را پیدا کرده بودند. حسین نیروی شکوفاننده‌ای داشت، شخصیت کامل نشده‌ای داشت که جنگ آن را کامل کرد. حسین با جنگ شکوفا شد.

شاهرخ خلعتبری

## پسر ملت

آقاجون از دکتر شنیده بود: حسین دیگر نباید پرواز کند. اگر به پرواز ادامه دهد، به خاطر فشار بیش از حدی که به نخاعش وارد شده، ممکن است فلج شود.

مهره‌های کمرش ساییده شده بود. شب‌ها که می‌خواست بخوابد، به شدت درد می‌کشید. حسین به دکتر گفته بود این موضوع را جایی بازگو نکند. اما دکتر طبق وظیفه پزشکی‌اش، گزارش خود را به مسئولین ابلاغ کرده بود. وقتی خبر به آقاجون رسید، خیلی ناراحت شد. خیلی بیتابی می‌کرد تا مانع پرواز حسین شود. وقتی حسین آمد، گفت «تو به اندازه کافی خدمت کرده‌ای. تو فقط متعلق به خودت نیستی، متعلق به خانواده‌ات هم هستی. باید رعایت حال خودت را بکنی تا در آینده سر بار خانواده نشوی.» حسین گفت «این را کی به شما گفته؟»

آقاجون گفت «شنیده‌ام. تو پسر من هستی، باید به حرفم گوش کنی.» حسین که خیلی ناراحت شده بود، گفت «من دیگر پسر هیچ کس نیستم. من پسر پرچم ایرانم، من برادر مردم ایرانم.»

پدرم قدری در فکر فرو رفت و چیزی نگفت. بعد که حسین رفت، به من گفت «دیگر کسی نمی‌تواند جلوی برادرت را بگیرد. از آنچه من آموخته‌ام خیلی فراتر رفته. برادرت شهید می‌شود.»

شاهرخ خلعتبری

## بی‌تردیدی

عاشق بچه‌هایش بود. با این حال، موقع مأموریت به‌راحتی دل می‌کند و می‌رفت. من آن موقع حس پدری را درک نمی‌کردم، چون مجرد بودم. اما حالا می‌فهمم دل کندن از فرزند یعنی چه. آیدا را بغل می‌کرد، آرش هم نوزاد بود، هر دو را می‌بوسید و می‌گذاشت زمین، بدون اینکه اشکی در چشمش جمع شود. بدون اینکه موقع رفتن حتی لحظه‌ای برگردد و پشت سرش را نگاه کند. راهش را می‌کشید و به‌راحتی می‌رفت.

شاهرخ خلعتبری

## نمی شناختمش

با هم در مسیری می رفتیم، یکباره می زد روی ترمز. خیال می کردم اتفاقی افتاده. از ماشین سراسیمه می آمد پایین، می رفت به سمت جانبازی که روی ویلچر نشسته بود؛ چنان متواضعانه که انگار می خواست سجده اش کند.

به او کمک می کرد، از پل یا خیابان ردش می کرد. آن قدر به او احترام می گذاشت که من شگفت زده می شدم. وقتی برمی

گشت به ماشین، می گفتم «کی بود؟»

می گفت «نمی شناختمش.»

منظر خلعتبری



## صیاد بزرگ

در بین خلبان‌ها ویژگی‌های خاصی داشت. خنده از روی لب‌هایش محو نمی‌شد. یکی از خاطراتی که از ایشان دارم این است که هر وقت به مازندران و رامسر می‌رفت، صندوق ماشین را پر از میوه‌های فصل - مثل پرتقال و نارنگی - می‌کرد و به پایگاه می‌آورد. سهم همه را می‌داد. از نگرهبانی شروع می‌کرد و میوه می‌داد و در آخر کمی برای خودش می‌ماند. وقتی در پایگاه همدان بودیم، به رودخانه‌های اطراف پایگاه می‌رفت و ماهی صید می‌کرد. ماهی‌های بزرگ‌تر را بین فقرا تقسیم می‌کرد، ماهی‌های کوچک‌تر را به خانه می‌برد و یا به پایگاه می‌آورد.

خلبان قاسم محمدامینی

## آخرین شکار

از کودکی شکار را خیلی دوست داشت. با یک تفنگ دولول می‌رفت شکار. زمان جنگ، مشغله‌ها او را احاطه کرد و دیگر فرصت نمی‌کرد. با این حال برای اینکه از فشارهای کاری بکاهد، برای اینکه آرامش پیدا کند، به ندرت فرصت کوتاهی می‌گذاشت برای شکار.

یک بار شنید من آرتروز گردن گرفته‌ام. رفت شکار و کلی گوشت شکار برایم آورد و گفت «خواهر، اینها را بپز، آبش را بخور. برای بهبودی گردنت خوب است.»

گفتم «داداش، خودت می‌دانی که من گوشت شکار نمی‌خورم. اینها را نگه می‌دارم، وقتی از مأموریت برگشتی،

برای خودت می‌پزم.»

حسین رفت و دیگر برنگشت.

منظر خلعتبری

## آخرین دیدار

با خانواده بود. آمدند رشت، خانه ما، شام ماندند. چند روز مانده بود به عید. با هم آمدیم رامسر، خانه پدرم. در راه بحث تاریخی می کردیم؛ راجع به هخامنشیان و ساسانیان. یادم است گل های بیدمشک تازه گل داده بود. هنوز روی زمین برف بود. رودخانه سفیدرود با خود برف ها و تکه یخ های بزرگ بزرگ می آورد. حسین گفت «اینجا قطب است؟»  
گفتم «چند سال یک بار این اتفاق می افتد؛ همیشه این جور نیست.»  
به آستانه که رسیدیم، گفت «ناهار را بیرون بخوریم.»  
گفتم «من دوست ندارم غذای بیرون را بخورم. برویم خانه آقاجون. هرچه دوست داشته باشی برایت درست می کنم.»

گفت «چلوکباب.»

در آستانه گوشت تازه خریدم. همان جا قصاب برایم خرد کرد. آمدیم خانه و تندتند دست به کار درست کردن غذا شدم. ناهار را خوردیم. بعد از ظهر، حسین و شاهرخ بلند شدند که بروند. به خاطر کمردرد، خودش رانندگی نمی کرد. هر جا می رفت، شاهرخ او را می رساند. حالا هم می خواست او را برساند پایگاه همدان. یادم است من آن روز سه بار با حسین خداحافظی کردم. حس عجیبی داشتم. سه بار او را بوسیدم. هیچ وقت یادم نمی آید موقع خداحافظی تا سر کوچه به دنبالش رفته باشم، ولی آن روز تا سر کوچه رفتم. آن قدر نگاهش کردم تا در پیچ کوچه ناپدید شد.  
این آخرین دیدار ما بود.

منظر خلعتبری

## فصل پنجم قدم به وادی طور از نوروز ۶۴ تا همیشه

### با حسین، بی حسین

پیغام داد: «بیا تهران، می‌خوام ببینمت.»

گفتم «چی کارم داری؟»

گفت: «حتماً بیا، همین فردا.»

فردا نرفتم. نگران شده بود. به تمام پلیس‌راه‌ها زنگ زده بود که مبادا تصادف کرده باشم. انتظار همه‌چیز را داشت، جز نرفتن.

شماره مستقیمی به من داده بود که هر وقت زنگ می‌زد، خودش و یا دوستان نزدیکش گوشی را برمی‌داشتند. زنگ زد. یکی از دوستانش گوشی را برداشت و گفت «شاهرخ، بیا که حسین را نصفه‌جون کردی.»

گفتم «من امشب ساعت نه اونجا هستم.»

شبانه خودم را رساندم. گفتم «داداش، چی کارم داری؟»

تازه از پرواز آمده بود. خسته بود. گفت «هیچ‌چی. فقط می‌خواستم ببینمت.»

آن شب مهمان داشت. من تا ساعت یازده پیش او ماندم. فردا سال تحویل بود. کار زیادی داشتم. باید خواهر بزرگم، احترام را از تهران می‌بردم رامسر، منزل پدر.

خداحافظی کردم. همراهم آمد تا کنار ماشین. خداحافظی ما نیم ساعت طول کشید. اصلاً این خداحافظی با تمام خداحافظی‌ها فرق داشت. مرا بغل کرد. گریه‌ام گرفت. گفتم «داداش، مواظب خودت باش. مملکت به وجود تو خیلی احتیاج داره.»

ساعت هشت‌ونیم صبح رسیدیم رامسر، خانه پدرم. خسته و کوفته افتادم. غرق در خواب بودم که یکی از بستگان آمد.

گفت «هوایمای حسین زر زده‌ن.»

من زدم توی سرم و گفتم «حسین شهید شد.»

تا حال مرا دید، گفت «نه، پاش شکسته.»

گفتم «نه، محاله حسین مجروح شده باشه.»

شاهرخ خلعتبری

## برادرت را زدند

شب قبل از شهادتش، خواب دیدم هواپیمای سفید بزرگی در حال سقوط به خانه ماست. همه مردم داشتند فرار می‌کردند و من داد می‌زدم «فرار نکنید. این هواپیمای خودی است. هواپیمای دشمن سیاه است.» با این حال، مطمئن بودم این هواپیما در خانه ما سقوط خواهد کرد.

وحشت‌زده از خواب پریدم و به شوهرم تشر زدم که «چرا این‌همه جیغ می‌زنم، از خواب بیدارم نمی‌کنی؟» شوهرم گفت «من که صدایی نشنیدم!»

صبح که از خواب بلند شدم، استرسم از بین رفته بود. روز اول عید بود. همگی راه افتادیم به قصد منزل پدرم برای دید و بازدید عید. آقاجون تا مرا از دور دید، گفت «شنیدی یکی از هواپیماهای ما را عراق زده؟» دلم هُری ریخت، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم «عراق همیشه از این حرف‌ها می‌زند. شما چرا باور می‌کنید؟ این فکرها را از سرت بیرون بریز آقاجون.»

پدرم قاطعانه گفت «اما این هواپیمای برادرت بوده.»

دلم بیشتر لرزید. گفتم «این چه حرفی است می‌زنی؟ دیشب حسین پیش من بود. تازه بعد از اینکه رفت، با هواپیمایش تا کلاردشت آمد، دیوار صوتی را شکست، بعد به من زنگ زد و گفت: در تعقیب دو تا از هواپیماهای متجاوز بودم که فرار کردند به روسیه.»

گفتم: «تو بودی دیوار صوتی را شکستی؟»

گفت: «بله، من بودم.»

خلاصه من به پدرم اطمینان می‌دادم و او به من دلشوره و نگرانی. دست آخر هم تسلیم نشد. آخرین حرفش همان حرف اولش بود. «آن هواپیمای برادرت بوده.»

آماده شدیم برای رفتن به منزل عمو. اولین دید و بازدید عیدمان را می‌خواستیم انجام بدهیم.

تا ساعت پنج عصر، هیچ خبری به ما ندادند. علتش هم این بود که باور نمی‌کردند حسین شهید شده باشد. گمش کرده بودند، اما امید به یافتن او داشتند.

از خانه عمو که آمدیم، بعدازظهر بود. من در ایوان خانه پدرم نشسته بودم که ناگهان غبار شد. غبار عجیبی بود. یک لحظه آمد و رد شد، اما در همین یک لحظه انگار روز را شب کرد. چنان گرد و غباری به چشم و حلق ما ریخت که سابقه نداشت.

بعدها این باد تند غبارآلود را برای خودم تفسیر کردم. گفتم اگر آن باد صبح، هنگام شهادت حسین، از جوار او برخاسته باشد تا خبر تلخ رفتن او را به ما برساند، بعد از طی راه طولانی سنندج تا رامسر، طبیعی است که باید بعدازظهر برسد.

**منظر خلعتبری**

## نستوه

روز یکشنبه، اولین روز نوروز سال 64 بود. ساعت شش صبح آمد قسمت آلتِ خلبانان، مرا از خواب بیدار کرد. شب گذشته تا صبح دو بار پرواز کرده بود و کم‌خواب بود. به من اعتراض کرد که چرا مرخصی‌ام را برای نیمهٔ اول تعطیلات گرفته‌ام. گفت «مگر قول نداده بودی نیمهٔ دوم تعطیلات با زن و بچه بیایی شمال؟»  
گفتم «شرایط طوری نبود که سری دوم بگیرم. حالا پیش شما هستم. ان‌شاءالله سری دوم مرخصی می‌گیرم، با هم می‌رویم.»

همان موقع اسکرمبل زدند؛ یعنی باید هواپیمایی به صورت اضطراری بلند شود.  
من به حسین گفتم «مأموریت را که انجام دادی، دیگر سوختگیری نکن، برگرد.»  
می‌دانستم خسته است و شب کم خوابیده.

چند هواپیمای مهاجم وارد آسمان ایران شده بودند. وقتی رادار از او می‌پرسد «آیا آمادگی داری باز هم سوختگیری کنی و به گشت بپردازی؟»، او می‌پذیرد و به جنگ هواپیماهای مهاجم می‌رود.

**خلبان خسرو غفاری**

## چتری که باز نشد

در پایگاه هوایی شهید نوژه همدان بودیم. منصور صدیق از حسین خواست به جایش آیرت بایستد. داشت می‌رفت مسافرت. حسین با کمال میل پذیرفت. آقای اشکان هم از من تقاضا کرد. من هم قبول کردم و اولین روز نوروز 64 من و حسین این‌چنین آغاز شد.

آمدیم پای هواپیما، آن را چک کردیم، لباس‌هایمان را در جای مخصوص آویزان کردیم و نشستیم. به سرباز گفتم «آقا، یک صبحانه به ما بده که امروز خیلی کار داریم.»

ساعت نه و ربع صبح بود که زنگ اسکرامبل<sup>23</sup> به صدا درآمد. آقای غفاری و برات‌پور آمدند و گفتند «دیشب یکی از بچه‌ها پرواز بود، چند تا هواپیمای مهاجم عراقی به او حمله کردند، ولی جان سالم به در برد. شما هم مواظب خودتان باشید.»

ما شش دانگ حواسمان را جمع کردیم. سریع رفتیم داخل هواپیما و روشنش کردیم. به محض اینکه از زمین جدا شدیم و چرخ‌ها را جمع کردیم، سال تحویل شد.

رادار هدایت‌مان کرد به سمت مرز. وقتی رسیدیم آنجا پرسید «چند تا هواپیمای عراقی طرف‌های خانقین می‌بینید؟»

گفتم «هواپیمای عراقی که خیلی زیاد است؛ مثل مارهایی که در تابستان از لانه‌هایشان بیرون می‌زنند، در آسمان وول می‌خورند.»

رادار گفت «یک دور اطراف سنندج بزنید تا موقعیت‌های خوبی را به شما بدهم.»

رفتیم سنندج. رادار گفت «یک هواپیما اطراف سنندج مشاهده می‌شود. می‌توانید به او نزدیک‌تر شوید؟»

احتمال دادیم هواپیمای دشمن باشد. به همین خاطر، زود رادار موشک‌مان را رویش قفل کردیم و باز هم رفتیم جلوتر. خود هواپیما که متوجه شد رویش قفل کرده‌ایم، صدایش درآمد: «آقای رادار، این چیست که روی ما قفل کرده؟! یک‌وقت نزنند ما را؟!»

اف 4 خودی بود. از پایگاه مهرآباد بلند شده بود.

از قفل خارج شدیم. حدود یک الی یک‌ونیم ساعت بود که داشتیم پرواز می‌کردیم. بنزینمان داشت تمام می‌شد. به رادار گفتم «آقا، شما تانکر و هواپیماهای مادر را صدا کنید بیاید، ما سوختگیری کنیم و برگردیم منطقه.» هواپیمای مادر آمد. طرف‌های ساوه به او وصل شدیم، سوخت گرفتیم و حدود ساعت یازده‌ونیم از تانکر جدا شدیم.

دوباره رادار به صدا درآمد: «در همان منطقه‌ای که بودید، دو هواپیما در حال پرواز است.»

شهید خلعتبری از طریق رادیو به من گفت «عیسی، هدف‌های مورد نظر ممکن است هدف‌های دروغین باشد که دشمن جهت فریب ما به کار گرفته. به هر حال هدف اصلی را باید پیدا کنیم.»

یکی از هواپیماها را دیدیم. معلوم بود برای بمباران شهرها آمده است. رفتیم جلوتر و با حفظ فاصله رویش قفل کردیم. دیدیم بله، هواپیمای دشمن است. حسین شلیک کرد، خورد به هواپیما و در دم منفجر شد. گفتم «حسین، خلبانش دارد با چتر می‌آید پایین.»

شهید خلعتبری مدام الله‌اکبر می‌گفت و از خدا تشکر می‌کرد. من که صدایش را از طریق رادیوی هواپیما می‌شنیدم، به خاطر این جسارت و شجاعتی که نشان داده بود، او را می‌ستودم. او با انجام چندین تاکتیک و مانور حساب‌شده،

موجب انهدام یک فروند از هواپیماهای دشمن شد و ما به‌وضوح خلبان هواپیما را می‌دیدیم که با چتر در حال فرود بود که به اسارت رزمندگان اسلام درآمد.

هنوز از صحنه کارزار خارج نشده بودیم و به علت گشت‌زنی زیاد با کمبود سوخت مواجه بودیم، که رادار اعلام کرد از پشت سر، چند فروند هواپیما به سمت ما می‌آیند. از ما خواست تا تغییر مسیر بدهیم و در وضعیت مناسب‌تری قرار بگیریم. رفتیم سمت چپ و دومین هواپیمای دشمن را پیدا کردیم. بعد به سرعت رفتیم پشت سرش. او سریع خودش را کشید بالا. حسین هم سرعت هواپیما را صددرصد کرد و رفت دنبالش. پس از چند ثانیه اعلام کرد که هدف را در رنج راداری خود دارد. من آمادگی‌ام را برای سرنگونی هواپیما اعلام کردم. از این لحظه به بعد، چیزی در حدود 58 ثانیه نگذشته بود که یک فروند هواپیمای دشمن بر روی ما قفل راداری بست.

در همین لحظه ناگهان صدای انفجاری مهیب شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. گیج بودم. نگو هواپیمایمان را زده بودند. هواپیمای جلویی را طعمه قرار داده بودند برای به دام انداختن ما، و هواپیمای پشت سر، ما را زده بود. من آن لحظه چیزی نفهمیدم. حتی نفهمیدم کی پرتاب شده‌ام بیرون. بین زمین و آسمان بود که به هوش آمدم. یک لحظه به خود آمدم، دیدم چترم باز است و در حال فرودم. چترم پاره بود، بند چتر هم ناجور. بازش کردم. بعد نگاهی انداختم به خودم. آمدم دست چپم را حرکت بدهم، دیدم نه، این دست حرکت نمی‌کند. دستم ترکش خورده بود. تنم سر تا پا زخمی بود. خون از چند جای بدنم می‌رفت. آن لحظه به یاد حسین افتادم و در آسمان به دنبالش گشتم. وقتی دیدم نیست، گفتم لابد باد او را به سمت دیگری برده.

زیر پایم کوه بود. با چتر آن قدر بازی کردم تا توانستم خودم را از روی کوه‌ها عبور بدهم و در دامنه کوه‌های سنقر فرود بیایم.

چیزی نگذشت که یک‌عده خودشان را رساندند و اول بسم‌الله شروع کردند به کتک زدن من. محلی بودند، خیال می‌کردند عراقی هستم. گفتم «بابا نزنید، من خلبان ایرانی‌ام.» گفتند «دروغ نگو! اگر راست می‌گویی، کارت شناسایی‌ات را نشان بده.» من و حسین، پیش از پرواز، کارتمان را گذاشته و آمده بودیم. یک خانم گفت «بابا چه ایرانی چه عراقی؛ فعلاً این آقا مجروح است، باید نجاتش بدهیم.» بعد، لباسی را پاره‌پاره کرد و زخم‌هایم را بستند.

افراد کومله دمکرات آمده بودند مرا ببرند. همان موقع بچه‌های سپاه سر رسیدند و مرا از چنگشان نجات دادند. روز بعد در بیمارستان بود که فهمیدم حسین همان لحظه اصابت موشک به شهادت رسیده است.

**خلبان عیسی محمدزاده**

**آخرین همراه حسین**



## **جشن حزب بعث**

راديو عراق داشت خودش را می‌ترکاند.

فتح بزرگی نصیب رژیم بعث عراق شده بود؛ آنها حسین را شکار کرده بودند. چندین روز تمام، ذکرشان زدن

حسین بود.

**شاهرخ خلعتبری**

## محو از صفحه

آن روز، روز پرماجرایی داشتیم. درگیری زیاد بود. تعدادی از هواپیماهای عراقی آمده بودند به خاک ما و ما هم تعدادی از هواپیماهای خودمان را پرواز داده بودیم که با آنها درگیر کنیم.

زمان طبق رادار، حدود یازده و بیست دقیقه بود که ما دو هواپیمای دشمن را در خاکمان کشف کردیم. حسین خلعتبری را هدایت کردیم به سمتش. ایشان با جسارت تمام و با عشق و علاقه‌ای که به وطنش و اسلام داشت، به سمت هواپیمای دشمن رفت.

ما همان اول به او گفتیم «هدفی که داریم دو تا است، اما شما یکی هستی.» او با اینکه می‌دانست احتمال دارد هنگام درگیری، هواپیمای خودش را بزنند، گفت «من می‌روم درگیر می‌شوم.» روی صفحه هواپیمای عراقی را دیدیم که از صفحه محو شد و از بین رفت.

## فنا در خدا

وقتی می‌آمد منزل ما، نمی‌رفت در اتاق بنشیند. من در آشپزخانه مشغول پخت‌وپز بودم، او هم می‌آمد کنارم می‌ایستاد و با من حرف می‌زد.

یک بار همین‌طور داشتیم حرف می‌زدیم، گفتم «داداش حسین، چند روز پیش روزنامه را نگاه می‌کردم، عکس دوستت را دیدم؛ آقای توکلی‌نژاد. همان‌که چند روز پیش با شما آمد خانه ما. نمی‌دانستیم شهید شده. شما هم چیزی به من نگفتی.»

کمی در فکر فرو رفت، بعد گفت «آره، شهید شد. چیزی هم از جسمش باقی نماند، الا بخشی از انگشتان و لباس های سوخته‌اش. بمب داشت، با هواپیما خورد زمین.»

گفتم «حسین، خلبان‌ها چه مرگ بدی دارند!»

خیلی متأثر شدم، پیش خودم تصور کردم نکند حسین هم این‌چنین شود. به روی خودم نیاوردم.

حسین که فرصت را مناسب دیده بود، گفت «خواهر، اگر من شهید شوم، دلم می‌خواهد به تعداد مردم وطنم شوم. در این

صورت است که از مرگ لذت می‌برم.»

من در جواب او سکوت کردم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

عجیب اینکه همین‌طور هم شد. از حسین چیزی باقی نماند. به تعداد مردم وطنش شد.

منظر خلعتبری

## چهل شهیدان

بیشتر به نظر می‌آمد میل «رفتن» در او موج می‌زند، تا «ماندن». حالات عجیبی است. انگار مأموریتی داشت و در حال اتمام است. به فرزندان او فکر می‌کردم که کوچک بودند، یعنی آیدا و آرش، و به همسر جوانش. به این فکر می‌کردم که نکند او را از دست بدهیم.

آخرین بار که برادرم آمده بود، به اتفاق دایی‌ام رفت به گورستان خانوادگی و فامیلی‌مان که اکثر خاندان خلعتبری در آنجا مدفون‌اند. مکانی را برای خود انتخاب کرده بود که حتماً او را در آنجا به خاک بسپارند. این گورستان به نام «چهل شهیدان» از توابع رامسر است. در جوار کوهی به نام «مارکوه» قرار دارد. می‌گویند مبارزانی که از زمان‌های دور، علیه دشمن برای آزادی مبارزه می‌کردند، وقتی به شهادت می‌رسیدند، در همین گورستان به خاک سپرده می‌شدند. این مکان برای او بسیار مقدس و بسیار قابل احترام بود. البته برای همه مردم این منطقه بسیار مقدس و قابل احترام است.

معتقد بود روحش نیز همواره با شهیدان، پاسدار این مرز و بوم خواهد بود.

منظر خلعتبری

## روح میرزا کوچک خان

با اینکه بیش از هفتاد مرتبه به خاک عراق حمله کرده‌ام، ولی به این قانع نیستیم. من باید بجنگم و مرگ برای من افتخار است و در وصیت‌نامه‌ام ذکر کرده‌ام در ولایت خودمان، شیروان، کوهی هست که می‌گویند میرزا کوچک خان در آنجا علیه روسیه - همان روسیه‌ای که امروز به دشمن ما موشک می‌دهد - می‌جنگیده. اگر افتخار شهادت نصیب من شد، آنچه از من باقی ماند، حتی اگر ذره‌ای از گوشت بدن من باشد را در قلعه آن کوه دفن کنید تا روح من هم پاسدار این مرز و بوم باشد.

ما امروز از روی ضعف سخن نمی‌گوییم و از موضع قدرت با مسئله جنگ برخورد می‌کنیم. شما در اینجا شنیدید که رادار گفت وقتی يك هواپیما رفت توي شکم سي فروند هواپیمای دشمن، آنها چطور مثل بز فرار کردند. بله، ما قوی هستیم و تا زمانی که اتکا به خدا داریم، از هیچ چیز نمی‌هراسیم. حتی از مردن بچه‌هایمان نمی‌ترسیم. از دیدن صحنه سوختن کودکان این مرز و بوم در آتش موشک این از خدا بی‌خبرها متأثر می‌شویم، متأسف می‌شویم، اشک در چشمانمان حلقه می‌زند، ولی هرگز پاهایمان سست نمی‌شود و امیدوارم که هرچه سریع‌تر این ملت شاهد پیروزی را در آغوش گیرند، چه ما زنده باشیم و چه نباشیم. و اطمینان دارم که در آینده‌ای نه چندان دور، ارتش پیروز اسلام در مقابل ملت رژه می‌رود و پیروزی را جشن می‌گیرد.

## محکم‌تر از بیماری

آقاجون بیشتر اهل تشویق بود تا تنبیه. طوری شده بودیم که مدام دوست داشتیم کارهای خوب انجام دهیم تا تشویق شویم. هم خودش آدم امیدواری بود و هم امیدواری می‌داد. به خاطر شدت بیماری، روزهای پایانی عمرش را سپری می‌کرد. دکترها جوابش کرده بودند. با این حال می‌رفت به عیادت بیماران.

با همان حالش می‌رفت باغ، کار می‌کرد، پیوند می‌زد و می‌گفت «اجدادم پیوند زده‌اند، من استفاده کرده‌ام؛ من هم می‌زنم تا شما استفاده کنید. شما هم بزنید برای فرزندانتان.»

من در حال ساختمان‌سازی بودم. نمی‌توانست سرکشی کند، اما توصیه می‌کرد: «پی خانه‌ات را محکم بساز... سریع بساز...»

می‌گفت «از مرگ نترسید. مرگ هم جزئی از زندگی است.»

پدرم محکم بود، اعتقاد راسخ داشت.

حسین مثل او بود.

شاهرخ خلعتبری

## فدایی عباس

همیشه می‌گفت «منتظر اسارت من نباشید. من آرزوی اسارت را به دل دشمن خواهم گذاشت. آنها دنبال من هستند. برای اسارت من لحظه‌شماری می‌کنند، اما آرزویشان را به گور خواهند برد.»

خودش را بیمه حضرت عباس (ع) کرده بود. در نامه‌اش برای مادرم نوشته بود «یادت نرود، همیشه بیمه مرا پرداخت کن.»

مادرم به نام آقا ابوالفضل (ع)، همیشه پول به مسجد و نیازمندان می‌داد.

منظر خلعتبری

## حق استاد

با معلمش، آقای ذوقی، رابطه‌ای بسیار صمیمی داشت. با این حال هیچ‌وقت از این رابطه سوءاستفاده نکرد. هیچ وقت نشد او را با اسم صدا بزند. همیشه با لقب «استاد» صدايش می‌کرد.

پسر آقای ذوقی دندانپزشک است. یک روز رفته بودم پیش او. مرا که دید، یاد عشق پدرش به حسین افتاد و بدجوری متأثر شد. می‌گفت «نمی‌دانم حسین آقا با پدرم چه کرده؛ طوری از او حرف می‌زند که انگار داغش هنوز برایش تازه است. برایش شعر می‌گوید. مدام از او یاد می‌کند و از یاد او لذت می‌برد.»

## منظر خلعتبری



## برنده بازی

به مال دنیا اهمیت نمی‌داد. اهل ثروت‌اندوزی نبود. وقتی به کسی پول قرض می‌داد، برای بازپس‌گیری انتظار نمی‌کشید. اصلاً یادش می‌رفت.

چند وقت پیش رفته بودم چهل شهیدان، مزار حسین. یکی آمد و گفت «منظرخانم، شما می‌دانید حسین آقا خرج تحصیل ما را می‌داد؟»

گفتم «نه.»

گفت «یک بار داشت والیبال بازی می‌کرد، من برای تماشا رفتم جلو. کفش به پا نداشتم. حسین آقا وسط بازی متوجه من شد. نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت: چرا پابرهنه‌ای؟ چرا لباس کوتاه است؟»

من بچه بودم. گفتم «ندارم. مامانم برایم نمی‌خرد.»

حسین آقا بازی را رها کرد، مرا برد بستنی‌فروشی، برایم بستنی خرید و گفت «برو خانه.»

شب آمد در خانه؛ با یک بغل جنس. از لباس و کفش گرفته تا کیف و دفتر و خودکار. موقع رفتن به مادرم گفت «نگران بعد از این نباش، ولی کسی نفهمد.»

منظر خلعتبری

## **چشماني كه خوب مي‌ديد**

فريفته غرب نشد. غرب را خوب ديد، از رشد و تكنولوژي و پيشرفت عملي آنجا خوب استفاده كرد، اما غرب‌زده نشد. هيچ‌وقت نشد از تمدن آنجا، از شأن و شخصيت مردم آنجا تعريف كند. مي‌گفت «آنچه در ايراني‌ها وجود دارد، هيچ‌وقت در آنجا دنبالش نگرد.»

**شاهرخ خلعتبري**

## مردی به تعداد مردم

چون با پول این ملت رفته بود آمریکا و آموزش خلبانی دیده بود، خودش را خیلی مدیون این ملت، به‌ویژه مستضعفین می‌دانست. طوری قدردان بود که جانش را گذاشته بود کف دست. می‌گفت «ای کاش بدنم تکه‌تکه شود، خونم به تمام وسعت ایران پاشیده شود و من فدایی تک‌تک مردم ایران شوم.»

می‌گفت «اصلاً نمی‌خواهم جسدی باقی بماند که دفن شود. دوست دارم خونم بعد از من، پاسدار این وطن و این مردم باشد.»

شاهرخ خلعتبری

## حسین، حسین

حسین از روبه‌رو مورد هدف قرار گرفت و سر از بدنش جدا شد.

بعد از مدت‌دوستانش او را در خواب دیدند و از او سؤال کردند که آن دنیا چگونه است؟ ایشان هم گفته بود آن دنیا حساب و کتاب دقیقی دارد، ولی من را به خاطر سر بریده‌ام حسین (ع) بخشیدند.

قربان سر بریده‌ام آقا اباعبدالله الحسین (ع) که واقعاً به خاطر حرمت آقا اباعبدالله الحسین (ع) ایشان را هم - که نامش حسین بود - بخشیدند؛ شهید بزرگواری که مهمان را در خانه‌اش منتظر گذاشت و به استقبال شهادت رفت. حقش همین بود که مورد شفاعت امام حسین (ع) قرار گیرد.

خلبان عباس جلالی‌یار

## وداع با میهمانی

مهمان نواز بود. به دوستانش خیلی اهمیت می داد. دوستان زیادی داشت. همیشه دور و برش شلوغ بود. اغلب با هم کوه و گردش می رفتند.

شبی که می خواست آخرین مأموریتش را انجام دهد، حدود بیست و پنج شش نفر مهمان داشت. او آخرین شب زندگی اش را هم با مهمان نوازی به سر برد.

**منظر خلعتبری**

## قدرت حسین

قدرت حسین همیشه با من است. وجود او را حس می‌کنم. هر کار مهم و سنگینی پیش رویم باشد، از قدرت حسین کمک می‌گیرم.

خیلی وقت‌ها در شورای شهر با آزمون‌های سختی مواجه می‌شوم، با زمین‌خوارهای بزرگ و قدرتمند درگیر می‌شوم. هر وقت ایستادگی در برابر آنها خیلی سخت و خطرناک می‌شود، روح حسین را در وجودم حس می‌کنم. چنان انرژی می‌گیرم که ذره‌ای از اجرای عدالت فروگذار نمی‌شوم.

یکی از آقایان عضو شورای شهر که انسان تحصیل‌کرده و محترمی است، می‌گوید «وقتی تو با اینها درگیر می‌شوی، من می‌ترسم. تو چطور جرأت می‌کنی؟» می‌گویم «آن موقع من خودم نیستم، حسین است. حسین خلعتبری اهل سازش نیست، اهل عقب‌نشینی و مسامحه نیست.»

**منظر خلعتبری**

## **قهرمان دو نیرو**

شهید خلعتبری قهرمان نیروی هوایی است، ولی قهرمان جنگ دریایی لقب گرفت. چون در عملیات مروارید حماسه آفرید. ما در همان عملیات موفق شدیم نیروی دریایی عراق را از میدان به گونه‌ای به در کنیم که تا آخر جنگ به دریا برنگشت.

از سخنان علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی

رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام

در یادواره شهید خلعتبری

## گریه برای قهرمان

وقتی حسین دیپلمش را گرفت، من دانش‌آموز ابتدایی بودم. هشت سال از من بزرگ‌تر بود و تکیه‌گاهی خوب و محکم. عجیب به هم علاقه‌مند بودیم. نمی‌توانستیم خیلی از هم دور باشیم. حتی ازدواج او ذره‌ای فاصله ما را زیاد نکرد. گذر زمان، اشتیاقمان را نسبت به هم بیشتر و بیشتر می‌کرد. یک وقت زنگ می‌زد و می‌گفت «بیا می‌خواهم ببینمت.»

گاه بیست روز پیاپی در پایگاه با حسین بودم. با هم می‌رفتیم شکار، می‌رفتیم گردش، می‌رفتیم ماهیگیری. وقتی شهید شد، ضربه روحی بزرگی به من خورد. کارم کشید به بیمارستان. چند وقت بستری بودم. شش سال لباس مشکی‌ام را در نمی‌آوردم. حسین برای من یک الگوی ایده‌آل و یک اسطوره بود. یکی از خلبان‌ها وقتی این حالات مرا دید، گفت «سرت را بگیر بالا، شاهرخ، سینه‌ات را بده جلو.» من آن روز حرف آن خلبان را درک نمی‌کردم. احساساتم اجازه نمی‌داد که درک کنم. اما حالا می‌فهمم یعنی چه. برای یک قهرمان که لباس مشکی نمی‌پوشند. برای یک قهرمان گریه نمی‌کنند. حسین افتخار کشور بود.

شاهرخ خلعتبری



## اعتراف

در مجله‌های جنگی آمریکا بارها از شهید خلعتبری به عنوان یک نابغه جنگی و خلبان توانمند در هدایت هواپیمای اف4 و در پروازها و مانورهای حساس نظامی و عملیاتی نام برده شد. همچنین نام او به عنوان یکی از شاگردان موفق و ممتاز دانشگاه شپارد تکزاس در فراگیری علوم خلبانی اف4 طی دوران آموزشی در مصاحبه‌ها و گفتگوهای اساتید این دانشگاه برده شد.

در سال ۲۰۰۶، یکی از مجلات جنگی آمریکا ویژه‌نامه‌ای در مورد مهارت‌های پروازی و ابتکار عمل‌ها و خلاقیت‌های خلبان شهید خلعتبری منتشر کرد.

## **نفس به نفس خرمشهر**

یکی از خاطراتی که از شهید خلعتبری به یاد دارم، در همین خرمشهر است. ایشان با نیروی قوی، ساعت به ساعت پرواز می‌کردند تا خرمشهر نشکند. چند هفته‌ای توانست از تجاوزات دشمن جلوگیری نماید و آنها را زمین‌گیر کند.

از سخنان علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی

رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام

در یادواره شهید خلعتبری

## **به خلعتبری علاقه‌مند بودم**

توفیق ارزشمندی است برای بنده که گاهی در برنامه‌های یادواره شهدا افتخار حضور پیدا کنم و بهره‌مند شوم. امروز برای خود، سعادت بزرگی می‌بینم که در جمع خانواده‌های شهدا و مردم دوست‌داشتنی رامسر، برای یاد دوستان و شصت‌وشش شهید شهرستان رامسر با شما صحبت می‌کنم؛ به‌خصوص شهید خلعتبری که در زمان حیاتشان به او علاقه‌مند بودم.

از سخنان علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی

رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام

در یادواره شهید خلعتبری

## **دست نزنید**

مادر م آدم به خصوصى است. الان دو تا سكتۀ مغزى كرده و در رختخواب است. نه حرف مى زند، نه راه مى رود و نه هوش و حواسى دارد. با اين حال، به بعضى اصوات و تصاوير حساس است، عكس العمل نشان مى دهد. تلويزيون را گذاشته ايم جلويش. هر وقت عزادارى پخش مى شود، بى اختيار اشك مى ريزد.

نسبت به عكس حسين حساس است. يك روز عكس حسين را از مقابلش برداشتيم تا غبارروبي كنيم، قابش را عوض كنيم، ناگهان از جا جهيد و دست هائيش را به علامت ممانعت بالا برد. با زبان بى زباني حالى مان كرد كه دست نزنيم.

**شاهرخ خلعتبرى**

## سوار غیرتمند

مادرم قصه مبارزات پدرش را بارها و بارها برایمان تعریف کرده بود. با این حال، به قدری شیرین تعریف می‌کرد که ما سیر نمی‌شدیم. دوست داشت ما را مثل او تربیت کند؛ شجاع و غیرتمند.

وقتی حسین تیراندازی می‌کرد، مادرم عشق می‌کرد. وقتی سوارکاری من و حسین را می‌دید، لذت می‌برد، تشویقمان می‌کرد.

حالا هم با اینکه مشاعرش از کار افتاده و متوجه هیچ چیز نیست، هر وقت صدای شیهه اسب می‌شنود، زیر لب می‌

گوید «جانم!»

انگار آمدن پسرش حسین را سوار بر اسب می‌بیند.

شاهرخ خلعتبری

## بنویس «بابا»

مهدکودک می‌رفتم، یک بار به من گفت «بنویس بابا.»

من نتوانستم بنویسم. چون الف و ب را نخوانده بودم. مرا فرستاد پیش همسایه‌مان که معلم بود. گفت: به آیدا خانم یاد بده بنویسد «بابا». یادم است یک جنجالی به پا شد که من بتوانم الف و ب را یاد بگیرم و بنویسم بابا. در مورد درس خواندن از همان موقع یادم است با من انگلیسی کار می‌کرد، شعرهای انگلیسی مختلف به من یاد می‌داد.

آیدا خلعتبری، دختر شهید

## من با پدرم زندگی می‌کنم

من پدرم را همیشه احساس می‌کنم. پدرم همیشه در کنار من است. هر وقت از خدا چیزی می‌خواهم، به پدرم می‌گویم که به خدا بگوید. حتی در کوچک‌ترین مسائل زندگی، همیشه پدرم را واسطه قرار می‌دهم. شاید باور نکنید، حتی در انتخاب واحدهای دانشگاه، پدرم به خوابم آمده و مرا راهنمایی کرده. در سخت‌ترین لحظات زندگی، وقتی دیگر راه چاره‌ای ندارم، پدرم در خواب من آمده و گفته «اگر تو به یک مو برسی، آن مو هیچ‌وقت پاره نمی‌شود. به خاطر اینکه من همیشه کنار تو هستم.»

همچنین خواب‌هایی از پدرم می‌بینم که شاید هیچ‌کس توی خانواده آن خواب‌ها را ندیده باشد. واقعاً حضورش را همیشه احساس می‌کنم. در بدترین لحظات ناراحتی‌هایم، خوشحالی‌هایم، احساس می‌کنم کنار من است. وقتی غصه دارم، احساس می‌کنم حرف‌هایم را می‌شنود. همیشه این برای من دلگرمی است که یکی حرف‌هایم را می‌شنود. حتی عکس او با من حرف می‌زند. من با دیدن عکس پدرم می‌توانم بفهمم که کدام کارم اشتباه بوده. آن عکس برای من لبخند می‌زند یا اخم می‌کند، من می‌توانم بفهمم که کدام کارم درست بوده، کدام کار اشتباه. واقعاً هم برای من ثابت شده آن‌طور که فکر می‌کردم درست بوده است. آنکه درد یتیمی را احساس نکند، فاقد احساس است. آنکه در داغ تو تکان نخورده باشد، با سنگ کنار جاده چه تفاوت دارد؟

ای به خاک آرمیده افلاکی، ای مهربان پدر، چرا نسوزیم؟ هر ستاره و هر سپیده، هر خانه و هر پنجره، تو را به یاد ما می‌آورد. ما را از یاد مبر، که ما به نگاه مهربان و لطف پدرانه‌ات همیشه محتاجیم.

شیرازه جمهوری اسلامی از ایمان سبز و شهادت سرخ اصحاب پیامبر و یاران علی و شیعیان حسین و پیروان زهرا و زینب است که در بدر و احزاب و خیبر و... کربلای امروز با خون خدا پیوند خورده است. نامتان بلند، یادتان گرمی، خونتان همیشه جوشان.

**آیدا خلعتبری، دختر شهید**

## حالا

حالا هیچ وقت فکر نمی کنم که از ما دور است. هیچ وقت احساس نمی کنم از ما جداست. این یک واقعیت است. خودش گفته بود: جنازه مرا ببرید جایی که همیشه مواظب وطنم باشم تا کسی نتواند به ایران چپ نگاه کند.

شهلا دولتشاهی، همسر حسین



## تنها ایران

ابرقدرت‌ها، از جمله شوروی، انگلیس، فرانسه - که فرانسه را نمی‌شود جزء ابرقدرت‌ها گفت - ابرقدرت به نام سلاح هستند، ولی از نظر اقتصادی هیچ، اگر روزی انگلیس با ما، نیروی ما، وارد جنگ شود، در یک هفته در جنگ اقتصادی، خودش هم نمی‌تواند خودش را جمع و جور کند؛ شکست خواهد خورد. فرانسه هم چنین حالتی دارد. آماری که داده‌اند، الآن فرانسه 126 میلیون دلار قرض دارد. قرضش را چطوری باید تأمین کند؟ با فروختن سلاح به کشورهای جهان سوم! کشورهای جهان سوم این سلاح را در برابر چی بگیرند؟ در برابر افراد مسلمان خودشان. به‌خصوص در خاورمیانه، هیچ کدام علیه یک ابرقدرت قرار نمی‌گیرند. تنها کشوری که امروز در برابر ابرقدرت‌ها قد غلم کرده، کشور ایران و جمهوری اسلامی است.

از بیانات خلبان شهید حسین خلعتبری

## جنگ آغاز شد

بنا به تحریک بنی‌صدر، آنها شروع کردند. اول ما را متهم کردند که ما در امور داخلی آنها دخالت می‌کنیم. ما در امور سیاسی آنها مداخله نمی‌کردیم، در آگاهی افراد عراق نسبت به انقلاب اسلامی اقدام کردیم. این وظیفه هر فرد مسلمان است که باید بداند. به هر حال آنها شروع کردند، بعد از آن، گروهک‌هایی به نام کومله، کرد، دموکرات و... را تحریک کردند و برای آنها از طریق مرزهای آن طرف، اسلحه فرستادند برای ایجاد آشوب در سراسر کشور. بعد از آن، شروع کردند به تجاوزاتی از جمله به مرزها و پاسگاه‌های ایران و جنایات فجیعی در خرمشهر. از این بابت بود که جمهوری اسلامی هم ساکت ننشست و به مجامع بین‌المللی - که فقط اسماً وجود دارند، نه رسماً، یعنی به هیچ‌عنوان قدرت اجرایی از خودشان ندارند و اگر هم داشته باشند، برای جمهوری اسلامی و ملت مستضعف ایران کاری نکردند - اعتراض کرد. اما آنها دست به حملات هوایی خودشان می‌زنند. از آنجایی که خدا با ما بوده، از تعداد 8 فروند هواپیمایی که به تهران فرستاده بودند، 4 فروندشان در مسیر به کوه‌ها برخورد کردند که نابود شدند و 4 فروند دیگر از هواپیماهایشان به تهران رسیدند که تعداد 38 عدد بمب از نوع هزار کیلویی روی پایگاه تهران ریختند. خوشبختانه از آنجایی که خدا با ما یار بوده، فقط 1 عدد از این بمب‌ها عمل کرد و بقیه عمل نکردند. تعداد 37 بمب در پایگاه عمل نکرد. شاید در تاریخ جنگ‌های دنیا خیلی کم اتفاق می‌افتد.

کمبود نیرو و جریان آقای بنی‌صدر را می‌دانید. همه در جریان هستند که چطوری خرمشهر را بمباران کرده. با اینکه جنگ‌ها کم‌کم شدت پیدا می‌کند، نیروهای ایرانی به همت ملت ایران و قدرت پروردگار و کمک ائمه اطهار شروع می‌کنند.

از بیانات خلبان شهید حسین خلعتبری

## لاشخور

نیروهای مردمی و نیروهای ازخودگذشته و سازمان‌های دیگر وارد عمل شدند. در بعضی جاها تا سی کیلومتری مرز عراق رفتیم. دشمن در شکست حصر آبادان از سلاح‌های شیمیایی، خمپاره و ریختن گاز فلج‌کننده استفاده نمود. من آن موقع در بوشهر بودم که به ما گفتند: بیایید، دو تا سرباز ایرانی به علت عدم آگاهی از جنگ‌های شیمیایی جانشان را از دست داده‌اند و در جنگ شهید شده‌اند.

ما اعتراض کردیم، ولی توی مجمعی که حقوق بشر یا سازمان ملل متحد یا سازمان‌های منع سلاح‌های شیمیایی جوابگوی ما باشند. اعتراض حتی به دولت عراق در این باره نکردیم. چرا؟ چون آمریکا دشمن ملت‌های محروم در سراسر دنیا است؛ اعم از آفریقا، آسیا یا هر جای دنیا که ملت محروم باشد. لاشخور آمریکا - به قول بچه‌ها - آنجا پتوی خودش را پهن کرده، لذا هیچ جوابی به ما ندادند، تا اینکه در حمله بیت‌المقدس در خرمشهر دوباره استفاده کردند. ما قصد محاصره بصره را داشتیم. نیروها نفوذ می‌کنند می‌روند داخل، که دشمن شروع می‌کند به شلیک سلاح‌های شیمیایی، گازهای شیمیایی، گازهای فلج‌کننده. دشمن در شدیدترین وضع همین کار را کرد. تعدادی از جوان‌های ما را اسیر کردند، شهید کردند، مجروح کردند. چون آنجا محل آزمایش است، محل شهادت است.

از بیانات خلبان شهید حسین خلعتبری

## دروء بر مردم

خوشبختانه با كمك پروردگار و همت ملت ايران، انقلاب اسلامى به پيروزى رسيده است. لذا سران كشور، نماينده ملت ايران هستند و خود نيز جزئى از ملت ايران هستند. پيام‌هاى كه به سران كشور بايد بدهم، به ملت واگذار مى‌كنم كه پيام‌هاى آنان پيام‌هاى است كه من از آن اطاعت خواهم كرد.

در روزهاى كه ما نمايندگان ملت در جبهه‌هاى جنگ هستيم، پشتيبانى هرچه بيشتر ملت، پيروزى ما بر دشمن بعضى را نزديك‌تر مى‌سازد و اين را بگويم كه هيچ ارتشى در دنيا نيست كه بدون پشتيبانى ملتش بتواند به پيروزى برسد؛ همچنين كه ارتش بعث عراق با پشتيبانى مرتجعين در حال جنگند، نه با پشتيبانى ملتش، و اين شكست آنان و نابودى آنان را تضمين خواهد كرد. درود بر ملت قهرمان ايران.

از بيانات خلبان شهيد حسين خلعتبرى

## ضمائم

### یادداشت دوران<sup>۲۴</sup>

شهید عباس دوران، یکی از سه خلبانی است که به اتفاق شهیدان یاسینی و خلعتبری در انهدام نیروی دریایی عراق نقشی فعال ایفا نمودند. ایشان پس از انجام هر مأموریت، مبادرت به نوشتن یادداشت روزانه می‌کرد. این بخش مربوط به یادداشت‌هایی است که به شهید خلعتبری اشاره شده است.

---

## ■ هشتم مهر ۱۳۵۹

1. یاسینی، رنجیر، دوران، خلعتبری، AGMSM<sup>25</sup>، ام‌القصر.

مأموریت امروز به درخواست نیروی دریایی و برای حمله به پایگاه دریایی ام‌القصر و انهدام احتمالی چند ناوچه به من داده شده است.

در این عملیات، شماره دسته بوم و در ارتفاع پست پرواز می‌کردم. در منطقه جنوب آبادان، دود سیاه و غلیظ ناشی از سوختن بشکه‌های نفت، آسمان را تیره کرده و دید بسیار کم بود و به همین دلیل شماره یک، چهار مایل زودتر پاپ‌آپ<sup>26</sup> و از ارتفاع 7000 پایی موشک‌های خود را رها کرد، ولی به علت فاصله زیاد همه کوتاه خوردند و به هدف اصابت نکردند.

گرفتن شماره یک: یک کشتی نفتکش و یک ناوچه اوزا را مورد هدف قرار دادم و به هنگام گریز از منطقه، درست روی پایگاه ام‌القصر، یک ناو جنگی دشمن را مشاهده کردم که آن را با تنها موشک باقیمانده منهدم کردم. در این مأموریت، به تجربه آموختم که در پرواز AGM، کابین جلو باید بدون «جی» پرواز کند و فاصله هرچه کمتر و سرعت هرچه زیادتر باشد، اصابت موشک به هدف دقیق‌تر خواهد بود.

2. دوران، خلعتبری، فعلی‌زاده، اقدام، GAS، بمب غرب اهواز

این مأموریت هم انهدام نیروهای دشمن در غرب و جنوب‌غربی اهواز بود. شماره 2 به علت اشکال، Abort<sup>27</sup> کرد و من به طور مستقل مأموریت را انجام دادم، چون تنها بوم و هم اینکه در مأموریت قبل، محل نیروها را دیده بودم.

با سرعت کمتر، یعنی پانصد نات و ارتفاع هزار پا، شمال اهواز را قطع و درست [در] شرق و جنوب‌شرقی هویزه با نیروهای دشمن مواجه شدم. نیروهای عراقی به محض شنیدن صدای هواپیما شروع به آتش کردند و نیروهای جلویی نیز با شلیک تیرهای رسام، موقعیت هواپیما را برای توپ‌های بدون رادار مشخص می‌کردند. در چنین بحبوحه‌ای، مأموریت را با موفقیت به انجام رساندم. بمب‌هایم را بر سر مجموعه نیروهای زمینی دشمن مشاهده می‌کردم، اما نمی‌دانم چگونه سالم برگشتم و آسیبی به هواپیما هم نرسید! اسمش را چه باید گذاشت؟ خدا می‌داند؛ شانس، تقدیر، سرنوشت، یا...

## ■ نهم مهرماه ۱۳۵۹

1. دوران، خلعتبری، کدیور، رنجبر، محقق، نادى SM AGM، العماره.

با انسجام نیروهای سطحی، بعد از مدت‌ها انتظار و آرزو به درگاه خداوند، نیروی هوایی متشکل شد و شروع به فرستادن فراگ پروازی کردند. این مأمویت به دستور ستاد نیرو، انهدام پل‌هایی در شهر عمارة دزفول بود. شماره 3 به صورت GAP و دسته پروازی موشک‌های موریک حمل می‌کردند. در منطقه شرق مسجدسلیمان، از تانکر بنزین گرفتیم و در ارتفاع پست به طرف هدف [رفتیم]. هیچ خطری دسته پروازی ما را تهدید نکرد و در موقع پاپ‌آپ، یعنی 10 مایلی عماره، شماره 3 به ارتفاع 12000 پایی رفت و من هم پس از گرفتن ارتفاع به 8500 پا، دو موشک به طرف یکی از پل‌ها و یک موشک در پالایشگاه شهر و آخری را در پادگان نیروی زمینی انداختم.

شماره 2 دسته بعد از ارتفاع گرفتن - به گفته خود - به علت ندیدن شهر به آن بزرگی، به طرف ایران برگشت به گفته شماره 3، بعد از رفتن 1 و 2، او هم به وسیله فشنگ، یک رادار را از کار می‌اندازد. به هر حال با وجود تهدیدات زیاد، مأموریت به خوبی انجام شد؛ غیر شماره 2. بعد از قطع مرز، موقعی که می‌خواستیم با تانکر تماس بگیریم، ملاحظه شد که شماره 2 زیر تانکر است.

در این پرواز، به گفته Top Coverer<sup>28</sup> هیچ‌کدام از پل‌ها به طور کامل منهدم نشد.

## ■ دهم مهرماه ۵۹

1. دوران، خلعتبری، ساجدی، رنجبر، سفیدموی آذر، خسروی، SM AGM، عماره. به علت منهدم نشدن کامل پلهای عماره، مأموریت قرار شد تمدید شود. بعد از بنزین گیری، در ارتفاع پست حدود 1500 تا 1000 پایی، به طرف هدف پرواز کردیم. در نقطه «طها» که دو دریاچه نسبتاً کوچک است، دید کم بود و بعداً که خواستیم برای رها کردن موشکها ارتفاع بگیریم، در ابر رفتیم و هر سه فرزند همدیگر را گم کردیم. به علت دید کم و وجود ابر بالای 400 پایی، مأموریت انجام نشد و سالم برگشتیم.

2. دوران، خلعتبری، رضایی، رنجبر، SM AGM، اطراف رودخانه عماره. دستور این مأموریت، از ستاد نیرو آمده بود و از تانکر هم خبری نبود. نیروی توپخانه دشمن در شرق عماره و مجتمع آن در شمال بستان، اولین مأموریت AGM شماره 2 بود. مسیر را به خاطر طولانی بودن آن، در ارتفاع 20000 پا تا 15 مایل جنوب مسجدسلیمان و از آنجا با سرعت زیاد و ارتفاع کم به طرف هدف [ادامه دادیم]. 10 مایل قبل از هدف، ارتفاع گرفتیم و من در موقع ارتفاع گرفتن، تانکهای دشمن را دیدم. تعداد آنها خیلی زیاد و به صورت مربعشکل در حال حرکت به سمت نیروهای ما بودند. پس از رسیدن به ارتفاع 10000 پا، به سمت هدف شلیک کردم و اولین تانک را روی آسمان شمال بستان پودر کردم و در حال زدن تانک دوم بودم که شماره 2 هم یک تانک را زد. در همین موقع یک ساختمان روی تریلری در عقب نیرو دیدم که به احتمال زیاد، پست فرماندهی آنان بود.

به طرف CP<sup>29</sup> می‌رفتم که شماره 2 گفت «موشک!» و موقعی که من سرم را به طرف راست کردم، موشک از بالای سرم رفت و بالاخره آن CP را با بمب AGM منهدم کردم و شماره 2 هم پس از انهدام تانک، از منطقه خارج شد. من به علت بودن سیگنال زیاد موشک، دستگاه ECM<sup>30</sup> را خاموش کرده بودم، ولی تعداد زیادی موشک بدون قفل کردن به طرف ما پرتاب کرده بودند. با بنزین حدود 1000 پوند در پایگاه نشستیم.



## ■ ۲۶ مهرماه ۵۹

1. دوران، خلعتبری، AGM، برون مرزی.

امروز پنج صبح از پرواز برگشتیم. به آلت رفته و خوابیدم. ساعت یازدهونیم مرا بیدار کردند و گفتند «فرمانده پایگاه - سرهنگ دادپی - شما را احضار کرده است.»

تلفنی با ایشان تماس گرفتم. گفت «یک ناوچه دشمن به منطقه خور موسی وارد شده و دو ناوچه ما را منهدم کرده است. بچه‌های خلبان همه مأموریت هستند و کسی نیست که برای پرواز بفرستیم.» پس از قطع مکالمه تلفنی، ماشین فرستاد تا مرا به شیلتر ببرد. در شیلتر، یک افسر نیروی دریایی و کاکاوند و کسان دیگری بودند. به من اعلام شد ناوچه عراقی در مختصات 3001 یا 4902 قرار دارد و در آن ناحیه ناوچه‌ای برای مقابله نداریم و هر شنآوری دیده شد، بدانید از ما نیست و غیرخودی است. شما بزنید و احیاناً اگر ناوچه‌ای خودی در منطقه پیدا شد، با چراغ به شما علامت خواهد داد.

پس از برخاستن از باند و اوج گرفتن با فرکانس ۲۶۵۰ که به من داده شده بود، تماس گرفتم تا اطمینان کامل پیدا کنم. در ۱۰ مایلی هدف، پاپ‌آپ کرده و یک ناوچه عراقی را که درست در مختصات داده شده در حرکت بود، دیدم. قبل از حمله به آن، دو سه بار با مراکز مختلف تماس گرفتم، ولی از جواب خبری نبود. در همین موقع ناوچه دیگری را در یک مایلی اسکله البکر مشاهده کردم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه از منطقه خارج شود، آن را منهدم نمایم. لذا با دو موشک به آن حمله کردم و به سویی ناوچه اولی برگشتم و آن را که با سمت ۲۴۰ درجه حرکت می‌کرد، هدفگیری کرده و به قعر دریا فرستادم. در منطقه دریایی، شناور دیگری از دشمن نبود. در بازگشت به هنگام فرود مطلع شدم اصابت موشک و انهدام ناوچه‌ها تأیید شد.

## ■ ۱ آبان ماه ۵۹

1. یاسینی، خلعتبری، دوران، اکرادی، ضرابی، پیروان AGM SM، هدف ناوچه عراقی. ... نیروی دریایی، فراگ آورد که سه ناوچه در حال حمله به خارک می‌باشند. بعد از بریف، ضرابی هم خود را به عنوان Top Coverer در دسته گذاشت. در 10 مایلی هدف، ارتفاع گرفتیم. من یک ناوچه دیدم که کابین عقب به سختی بر روی آن Lock<sup>31</sup> کرد. زدیم. یاسینی هم دو ناوچه زد. یکی از آنها که هنوز منهدم نشده بود، با یک AGM دیگر من کاملاً منهدم شد. بعد از اینکه سه فروند منهدم شدند، سه فروند ناوچه اوزای دیگر در حالت جمع، داشتند از منطقه دور می‌شدند که هر سه ما آنها را دیدیم. کابین عقب من نتوانست روی آنها Lock کند و با یک موشک برگشتیم.

2. دوران، خلعتبری، SM AGM، ناوچه اوزا.

بعد از نشستن در مینی‌بوس حامل بچه‌های خلبان به گردان پرواز، بحث سر زدن ناوچه‌ها و انهدام آنها بود. من گفتم که همین الان تا آنها دور نشده‌اند حاضرم بروم و خلعتبری هم حاضر شد و بدون اینکه به عملیات یا پست فرماندهی اطلاعی دهیم (که انجام این هماهنگی‌ها وقت‌گیر بود و ممکن بود ناوچه‌ها تغییر موضع دهند)، هواپیمای رزرو پرواز قبلی را برداشته و بلند شدیم. سه فروند از هم جدا شده بودند. یکی زیر اسکله اَلبکر پناه گرفته بود، یکی دیگر در حال فرار بود. در مسیر رفتن، ارتفاع پست رفتیم. بلافاصله یکی از آنها را که در حال فرار بود، با دو موشک منهدم کردم و بعد منطقه را گشتم. از یکی از آنها هیچ خبری نبود. بنابراین رفتم سراغ آن یکی که زیر اسکله بود. یک موشک رها کردم و درست به عقب آن خورد و بعد از دوباره رفتن، دیدم که هنوز کاملاً منهدم نشده و موشک باقیمانده را به او زدم و ایستادم و نتیجه کار را دیدم. از 6 ناوچه عراقی، 5 ناوچه منهدم و یکی هم پا به فرار گذاشته یا خود را خوب استتار کرده بود زیر یکی از اسکله‌ها. و مثل پرواز قبل، با 1500 پوند بنزین به پایگاه نشستیم. نیروی دریایی هم با هلیکوپتر، انهدام ناوچه‌ها را نظارت می‌کرد. بعد از اتمام کار، شب از تلویزیون شنیدم که گفته بودند قهرمانان آب‌های نیلگون خلیج فارس، 5 ناوچه اوزای عراقی را سرنگون کردند. مهم نیست، به هر حال هدف یکی است: نجات میهن.

1. دوران، خلعتبری، لبیبی، احمدخانی، AGM، بمب جنوب البکر.

نیروی دریایی، یک ناوچه به نزدیکی البکر برده بود و نیروی دشمن می‌آمدند که ناوچه ما را منهدم کنند که در حقیقت یک دام بود و به وسیله هواپیماهای ما منهدم می‌شدند و هواپیماهای دشمن هم به وسیله هواپیمای اف 14 منهدم می‌شدند. در آن روز اطلاع دادند که یک ناوچه در جنوب البکر است. سروان لبیبی به عنوان Top Cover با من آمده بود. در روی اسکله ناوچه نبود. در جنوب، آن نفربر را دیدم؛ از ناوچه بزرگ‌تر و روی آن صاف بود. به ما گفتند که این نفربر صدهزار تُنی عراق است که 200 نفر را می‌تواند حمل کند. این نفربر، یا زخمی‌های جنگ دریایی را جمع کرده بود یا آمده بود نیرو در اسکله پیاده کند. که به وسیله سه موشک من منهدم شد. من بعد از منهدم کردن نفربر داشتم می‌رفتم روی آلامیه که موشک چهارم را بزنم، که سروان لبیبی گفت که «دو هواپیما روی اسکله هستند، تو فرار کن، من هم می‌آیم دنبالت.» من گفتم «با فشنگی که دارم می‌آیم.» او گفت «نمی‌خواهد، بعداً.» او زودتر از من روی دیلم رسیده بود. البته صبح امروز در همین منطقه یکی از هواپیماهای ما را هم زده بودند.

## ■ ۵۹/۱۰/۱۶، ششمین پرواز

۱. یاسینی، خلعتبری، دوران، گودرزی، CAS، بمب غرب اهواز.

دیروز بالاخره بعد از مدت سه ماه، نیروی زمینی حمله کرد. در مدت 5 دقیقه، نیروی هوایی خیلی خوب حمله کرد. بعد، نیروی زمینی وارد عمل شد. امروز دستور آمد که نیروی دشمن - که در منطقه‌ای به شعاع 5 مایل در دو نقطه تجمع آنها هستند - در غرب و جنوب غربی اهواز باید منهدم شوند. بریف کامل انجام شد. از جنوب اهواز وارد شدیم. روی پادگان حمید که می‌خواستیم گردش به طرف هدف بکنیم، تیراندازی شروع شد. یک گلوله به من خورد. در جلو ما منطقه‌ای وجود داشت. تا به حال - یعنی بعد از بیش از 60 مأموریت - چنین منطقه جنگی ندیده بودم. در کلیه مناطق که دشمن وجود داشت (اهواز) به وسیله تانک‌ها زیر آتش بودند. به علت اینکه ترکش توپ‌ها به من (هواپیما) برخورد نکند، رفتم 500 پایی که تجمع نیروی دشمن را دیدم و بمب‌های خود را که 6 عدد 500 پوندی بودند، روی آنها ریختم و شماره 1 دیده بود که کاملاً به هدف خورده بود. بعد از ترک منطقه، کابین عقب گفت که از بال چپ دود می‌آید. چون بنزین کم می‌شد، شماره 1 هم تیر خورده بود، سریعاً در امیدیه نشستیم. باک چپ پاره شده بود. به هر دو بال (در برگشت روی پادگان حمید) به او زده بودند که به شیشه جلو اصابت کرده بود و مقداری از یک انگشتش خونریزی داشت. به هر حال اگر به این نیروها کمک نرسد و نیروهای ما خسته نشوند، می‌توانند تمام آنها را دستگیر [کنند] یا بکشند.

ولی به نظر می‌رسد ما نیرو کم داریم. چون در روز اول که حمله کردند، گفتند حدود 2000 نفر را اسیر کرده و چندین تانک هم به غنیمت گرفته‌اند. ولی امروز کارآیی زیادی نداشتند. به هر حال خدا کمک کند.

## ■ ۱۸ دی ماه ۵۹

1. دوران، خلعتبری، ساجدی، آلی دایی، CAS، بمب غرب اهواز.

نیروی زمینی عراق تقاضای کمک کرده بود و دو لشگر از بصره حرکت کرده بودند که شش هواپیما برای زدن آنها بلند شدند. ولی این هواپیماها که نمی‌توانند دو لشگر را نابود کنند. معلوم بود که تا عصر نیروی کمکی می‌رسد. نیروی زمینی ما هم معلوم نبود چی شده؛ خسته‌اند؟ نیرو کم دارند؟ به هر حال پشت سر هم هواپیما تقاضا می‌کردند، از تمام پایگاه‌ها. بعد از بلند شدن، مسیر طبق دیروز بود. از جنوب اهواز وارد [شدیم] و بعد از راه‌آهن اهواز - آبادان، نیروی عراقی شروع می‌شد تا هویزه. آنها داشتند به نیروهای ما فشار می‌آوردند و به طرف شمال پیشروی می‌کردند. یک تجمع دیدم که بمب‌ها را روی آنها ریختم و در ارتفاع 3000 پایی منطقه را بررسی کردم. مثل اینکه عراقی‌ها از زمین می‌رویدند. خیلی زیاد بودند. دیگر خبری از آتش توپخانه ایران نبود. چهار دسته هواپیماهای عراقی نزدیک هویزه، دو در شرق هویزه، دو در جنوب غربی اهواز و یک دسته هم در نزدیک کرخه‌کور بود. در همین منطقه یک هواپیمای اف 4 و یک هواپیمای اف 5 را زدند.

## گفت‌وگو ۳۲

خودتان را معرفی کنید.

من ستوان یکم خلبان حسین خلعتبری، متأهل، دارای یک فرزند، متولد شهسوار (تنکابن).

شما تا به حال چند مأموریت جنگی انجام داده‌اید؟

45 مأموریت انجام داده‌ام.

معمولاً مأموریت‌های شما از چه نوعی بوده است؟

مأموریت‌های من شامل هدف‌های دریایی، بنادر، پل، تأسیسات پالایشگاهی و تأسیسات برقی و پشتیبانی نیروی زمینی بوده است.

آیا شما هنوز هم آمادگی به مأموریت رفتن دارید؟

تا مادامی که نیروهای عراقی در خاک کشور من هستند، استراحت و گوشه‌نشینی را بر خود حرام می‌دانم و ذره‌ای از خاک کشورم اگر در ته پوتین سربازان بعثی نشسته باشد، باید با خون آنان در داخل مرزهای ایران تکانده شود و در این راه، مرگ را پرافتخارترین نعمت خدایی برای خود می‌دانم.

نظر خود را راجع به ارتش عراق، به خصوص نیروی هوایی عراق بفرمایید.

درباره ارتش عراق، تا آنجایی که من اطلاع دارم، باید بگویم دارای روحیه‌ای بسیار ضعیف و عدم ایمان به رهبران کشور و فرماندهان ارتش خودشان و نداشتن روح سلحشوری می‌باشند. نیروهای بعثی همچون کبوتری می‌مانند که در دام عقابی افتاده باشند. درباره نیروی هوایی آنان و البته باقیمانده نیروی هوایی عراق که در این جنگ خود را نشان داده‌اند، شهامت و شجاعت آن را ندارند که با نیروهای رزمی ما درگیر بشوند، و مذبحانه به شهرهای بی‌دفاع و مردم بی‌دفاع حمله کرده و این نه روح سلحشوری یک سرباز است، بلکه روح دزدمسلكی را دارند که به خانه‌های بی‌دفاع مردم می‌روند.

شما به عنوان یک خلبان، روحیه خلبانان ایرانی را چگونه می‌بینید؟

روحیه خلبانان ایرانی را من در سطح بسیار بالایی می‌بینم و با گذشت نزدیک به هفت ماه از جنگ، هرگاه مأموریت جنگی پیش می‌آید، یک‌یک خلبانان برای فداکاری و جانبازی در راه کشور سعی می‌کنند که از دوستان دیگر خود سبقت بگیرند و به این مأموریت بروند و تمام خطرات این مأموریت‌ها را به جان بخرند. و این خود نشان دهنده آن است که روح سلحشوری این افراد در دنیا نمونه‌ای است که در تاریخ جنگ‌های دنیا بی‌نظیر بوده و من فردا افتخار می‌کنم که در میان چنین افرادی می‌باشم.

آیا خاطره‌ای دارید که برای خوانندگان تعریف کنید؟

به عنوان یک خاطره، از روحیه بچه‌ها بگویم: یک روز یک مأموریتی واگذار شد در بین سواحل فاو و ام‌القصر. دو فروند بودیم که با هواپیماهای عراقی درگیر شدیم. ما مأموریت اصلی را انجام دادیم و یک فروند دیگر مواظب ما بود،

که سه فروند هواپیمای عراقی به ما حمله کردند. دوست ما گفت «شما سریع مأموریت‌تان را انجام بدهید و به پایگاه برگردید.» او در حالی که با هر سه هواپیما درگیر بود، با روحیه‌ای عالی ما را صدا می‌کرد که اگر خطری شما را تهدید می‌کند، بیایم سراغتان. واقعاً عجیب بود.

**به عنوان آخرین سؤال، بفرمایید چه پیامی برای سران کشور دارید؟**

سران کشور، نماینده ملت ایران می‌باشند و خود نیز جزئی از ملت ایران هستند. پیام‌هایی که به سران کشور باید بدهم، به ملت واگذار می‌کنم که پیام‌های آنان پیام‌هایی است که من از آن اطاعت خواهم کرد. اما ملت؛ در روزهایی که ما نمایندگان ملت در جبهه‌های جنگ می‌باشیم، پشتیبانی هرچه بیشتر ملت، پیروزی ما به دشمن بعثی را نزدیک‌تر می‌سازد و این را بگوییم که هیچ ارتشی در دنیا نیست که بدون پشتیبانی ملتش بتواند به پیروزی برسد؛ همچنین که ارتش بعثی عراق با پشتیبانی مرتجعین منطقه در حال جنگ‌اند، نه پشتیبانی ملتش، و این شکست آنان و نابودی آنان را تضمین خواهد کرد. درود بر ملت قهرمان ایران.

## بخش‌هایی از وصیت‌نامه

همسر، دوست دارم... همسر، اگر روزی من در راه میهن اسلامی شهید شوم، از تو خواهش می‌کنم که برایم گریه نکنی. اگر می‌خواهی مرا خوشحال کنی، در حفظ و نگهداری آیدا و آرش من بی‌نهایت کوشا باش. آیدا و آرش را به تو می‌سپارم و شما را به خدای عزوجل و تو می‌دانی من ذره‌ای از خاک وطنم را با دنیایی از آمل و آرزوها عوض نخواهم کرد و هر ذره‌اش را با خونم آبیاری می‌نمایم.

پدر و مادرم و خواهرانم، به وجود شما عزیزان افتخار می‌کنم. پدر و مادر ایده‌آل که به من راز وطن‌پرستی آموخته‌اید و در بدترین شرایط زندگی به تعلیم و تربیت من کوشا بوده‌اید؛ به تو افتخار می‌کنم پدرم، که نمونه‌ای. به تو مادرم، افتخار می‌کنم که در فداکاری - در نظر من - زینب زمانی. در مرگم گریه نکنی، بلکه خوشحال باش، چون من نمرده‌ام، بلکه زنده‌ام. چون روحم به آنجا تعلق دارد که شما هستید و مکانی که شما هستید قسمتی از خاک وطنم می‌باشد.

برادرانم شاهرخ و حمید، من همیشه به داشتن شما افتخار می‌کردم و به خود می‌بالیدم و خیلی شما را دوست دارم که حتی ذره‌ای از ناراحتی شما را نمی‌توانم ببینم. ولی به شما يك نصیحت می‌کنم: به افق وطنتان نگاه کنید و از خاکش سرم‌های بسازید و بر چشم کنید، چون این خاک شماسست و به آن عشق بورزید.